

# رَزَا زَيْسَم

مرضیه رزازی



عنوان: رزایسم

نویسنده: مرضیه رزازی

ویراستار: محبوبه عموشاهی

صفحه‌آرا و طراح جلد: فاطمه اختصاری

انتشارات: سایه‌ها - سال ۱۴۰۴

[www.sayeha.org](http://www.sayeha.org)

نشر الکترونیک سایه‌ها



## تقدیر و تشکر:

نمی‌دانم جلد کتاب به اندازه‌ی کافی جذاب است که در عکس‌هایتان هم از آن استفاده کنید یا نه! اما امیدوارم بدانید که اگر کتاب را تنها برای عکس گرفتن استفاده کنید، این یک فریب بزرگ است. یک کتاب باید قبل یا بعد از عکاسی حتماً توسط شخص خوانده شود. از توجه شما بسیار متشکرم.

## مقدمه به قلم مهدی موسوی

در مواجهه با کتاب «رزازیسیم» نباید به دنبال عناصر داستانی بگردید. «مرضیه رزازی» خودش این اثر را «مقاله-داستان» می‌نامد و من ترجیح می‌دهم آن را «ضدداستان» بنامم. اگرچه رفت‌وبرگشت‌های ستاره‌ای به «فروشگاه» و آدم‌هایی که در آنجا هستند و به آنجا می‌آیند، همچون نخ نامرئی ساختار این اثر را حفظ می‌کند و نقطه‌ای برای پرتاب ذهن نویسنده در زمان و مکان می‌شود، اما همان خرده‌داستان‌های مرتبط با فروشگاه، هرگز نه در پی تکمیل شخصیت‌پردازی کاراکترها هستند و نه در پیشبرد خط روایی اثر کمکی می‌کنند. نویسنده تعمداً در مقابل نظام زیبایی‌شناسی مخاطب جبهه می‌گیرد و از تن دادن به هر نوع شخصیت‌پردازی، گره‌افکنی، گره‌گشایی و... طفره می‌رود. زمان در این داستان، گذاری خطی ندارد. از خاطرات کودکی تا زمان حال بی هیچ ترفندی کنار هم می‌نشینند و بینامتنیت با

آثار دیگر این اغتشاش زمانی را پررنگ‌تر می‌کند. زبان راوی هم از همین فرمول پیروی می‌کند. در لحظاتی آرکائیک و تصنعی می‌شود و در سطرهایی از لفظ‌های عامیانه بهره می‌گیرد. تنها در میان همه‌ی این بی‌نظمی‌ها، رفت و برگشت‌ها به فروشگاه و روایت‌های نیمه‌کاره‌ی آن است که باعث می‌شود مخاطب در میان بارش فلسفیدن‌ها و خودنگاری‌های راوی گم نشود. و البته که در این میان «پریود» هم نقشی کلیدی ایفا می‌کند؛ هم تصویری از گذشت زمان را به مخاطب می‌دهد و هم مانند چسبی جادویی تصاویر و مباحث نامرتب را به هم وصل می‌کند.

شاید اگر من این کتاب را می‌نوشتم از «متافیکشن» و حضور مؤلف در متن کم می‌کردم و خود را به این اندازه مقید نمی‌دانستم که با مخاطب درباره‌ی آنچه می‌خواند، گفتگو کنم و به خود توضیحی چندین و چندباره دست بزنم. اما همان‌گونه که در آثار پست‌مدرن بسیار دیده می‌شود، «رزازی» قرار است مرز بین مؤلف و متن را بشکند و با نوعی «فاصله‌گذاری» تعمدی، از لذت بردن مخاطب از همان روایت داستانی گنگ و نیمه‌کاره نیز خودداری کند.

خواندن «رزایسم» با وجود کوتاهی‌اش دشوار است. زبان نامأنوس و به‌کارگیری ترکیبات کم‌کاربرد، فلسفیدن‌های پرشمار، بیان مسائل شخصی نویسنده که هیچ ارتباط عاطفی با مخاطب برقرار نمی‌کند، شخصیت‌پردازی‌های نیمه‌کاره، خودتوضیحی دیوانه‌وار و مهم‌تر از همه ناآگاهی مخاطب از اینکه درنهایت این ضدداستان چه چیزی می‌خواهد بگوید، باعث می‌شود خواننده نتواند با لذت این کتاب را بخواند و به پایان ببرد. اما این‌ها برای «مرضیه رزازی» مهم نیست! او این کتاب را به‌عنوان شورشی

علیه ادبیات داستانی ارائه کرده و تعمداً تمامی مسیرهای آشنای لذت‌جویی مخاطب را بسته است. او همان‌طور که در خود اثر مکرراً تأکید می‌کند اعتقاد دارد که «در دوره‌ای که علم بر همه‌جا حکمفرمانی می‌کند، بعید نیست داستان‌ها نیز دچار حالتی علمی یا مقاله‌گونه شوند» و طبیعتاً کسی مقاله‌ی علمی را برای لذت یا زیبایی نمی‌خواند! البته که در این شورش، او به مقاله‌نویسی و علم نیز پایبند نمی‌ماند و به ساخت کلاژگونه‌ای از نوشتار جریان سیال ذهن و دیگر سبک‌های ادبی با نوعی خودتحلیلی فلسفی دست می‌زند.

مرضیه رزازی اگرچه از پرداختن به هر محتوایی طفره می‌رود، اما درعین‌حال به مباحثی همچون مهاجرت، شوک فرهنگی، مسائل سیاسی و اجتماعی ایران، زنان و نابرابری‌ها و... پرداخته و به شیوه‌ی خودش آن‌ها را به چالش می‌کشد. اما این اثر نه‌تنها در فرم پست‌مدرن است (با تکنیک‌هایی نظیر متافیکشن، زمان غیرخطی و...) که در محتوا نیز چنین دیدگاهی دارد و نوعی نسبی‌گرایی و عدم قضاوت در تمامی صفحات آن جریان دارد. هرچند گاهی راوی به اظهارنظرهایی قطعی می‌پردازد، اما همان‌گونه که خود مؤلف در اثر اشاره می‌کند یک «راوی غیرقابل‌اعتماد» است و آنچه ما می‌خوانیم ممکن است با آنچه اتفاق افتاده، نسبتی نداشته باشد. کتاب «رزازیسیم» در انتها شما را با سؤالات بسیاری تنها خواهد گذاشت. سؤالاتی که شاید ادامه‌ی ناگزیر این اثر باشند که قرار است در ذهن مخاطب، ادامه پیدا کنند...

مهدی موسوی

۲۷ سپتامبر ۲۰۲۵

## مقدمه‌ی نویسنده

بالزاک در مقدمه‌ی «کمدی انسانی» چنین می‌نویسد:

«با تنظیم سیاهه‌ی معایب و فضائل و با ذکر آنچه زاییده‌ی هوس‌ها و عشق‌ها است و با تحقیق درباره‌ی مشخصات اخلاقی و با انتخاب حوادث اساسی جامعه و با تشکیل تیپ‌ها به وسیله‌ی صفات و مشخصات همانند، ممکن است به نوشتن تاریخی موفق شوم که مورخان از آن غافلند: یعنی تاریخ عادات و اخلاق جامعه!»

از آنجایی که خبر، عالم حضور است و خبر، از آنجا که فعلی دارد، تحولی را در عالم واقع نشان می‌دهد اما وصف محاکات، عالم واقع نیست. محاکات، عالم غیاب است و من در این داستان که درواقع حالتی گزارش‌گونه دارد، خبری را عنوان می‌کنم که مربوط به روزگار پساکرونا است. هرچند پیش‌تر نیز کسانی، این موضوعات را به‌نحوی دیگر بیان کرده‌اند و در یک اثر هنری زیبا کرباس را به حریر وصله نمی‌زنند اما رزایسم، یک خودآسیب‌نگاری است که

من در آن، شاید دلیل بیماری، نحوه‌ی درمان و یا مرگ و زندگی خود را شرح دهم. هنوز مشخص نیست که به کدام‌یک از این موضوعات خواهم پرداخت، اما با اطمینان می‌گویم که بعد از به اتمام رساندن این کتاب، می‌توانم کمی جمعیت خاطر پیدا کنم، بیاسایم و به آواز جفت‌یابی پرندگان گوش دهم. آن وقت است که با معشوق جان‌به‌بهار آغشته‌ام که چشمانش به من حظّ بصر می‌بخشد، تفرج‌کنان در کوهستان آذین‌بسته با شکوفه‌های بهاری قدم می‌زنم و به گردن خوش‌تراش و لب‌های ظریفش راضی و خشنودم و او قطعاً به من آن قدر انبساط خاطر بخشیده است که به دیگر هم‌نوعانم نیز می‌اندیشم و برای تمامی نژاد انسان، عشقی عمیق را آرزو کرده و رد هر آهی را دنبال می‌کنم تا سرچشمه‌اش را بیایم و چاره‌ای بسازم؛ (درواقع این فاز، سیاهچاله‌ی ادبیات نام دارد چراکه دنیای ادبیات نیز دقیقاً مانند دنیای واقعی دارای سیاهچاله است و هنگامی که نظریه‌پرداز یا کسی که در این حیطة کار می‌کند، اثرش را به پایان می‌رساند و خالی می‌شود تا فاز بعدی که دوباره موضوعی جدید برای نوشتن به ذهنش خطور کند، وارد این سیاهچاله‌ها می‌شود.) آن هنگام است که دیگر بر روی زمین، غصه‌ای جای ندارد، پس فراتر خواهیم رفت و به فکر جهیزیه‌ی ماه و وطن دورافتاده‌ی خود یعنی دریا می‌افتیم که اولین بار از آنجا شروع به بودن کردیم.

فرض کنید که در این داستان با یک «کمدی انسانی» روبه‌رو هستید. من سعی می‌کنم فضاسازی را به همین ترتیب ایجاد کنم اما در آخر، قضاوت با خود شماست.

این موجود دورگه را که از آمیزش حماسه و داستان به وجود آمده است به آدمیزاد و چهره‌سازان این سرای درشت تقدیم می‌کنم. تاریخ شروع نوشتن طرح این داستان در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۹ در ایران - اصفهان اتفاق افتاد. تاریخ شروع نوشتن داستان در ۷ آبان ۱۳۹۹ در ساعت ۹:۲۵ شب در زیرزمین مادر بزرگ باز هم در ایران - اصفهان اتفاق افتاد.

## ۱

## چکیده:

جایی خواندم که بالأخره حیوانیت زیاد، انسان متمدن را مسخ می‌کند یا به‌گونه‌ای دیگر، مدنیت زیاد، حیوان‌های بسیار پدید می‌آورد. این به‌ظاهر نقیضه‌گویی معماگونه، گویای همه‌ی بی‌ثباتی‌هایی است که زندگی اجتماعی یا سیاسی - فرقی نمی‌کند - برای انسان به ارمغان می‌آورد و اما در این میان، عشق، مانند طبیعت و تنها درمان تمام آسیب‌های زندگی است. هم اوست که در مورد سلامت انسان با برترین متدهای علمی و پزشکی، کوس برابری می‌زند و هر لحظه با قدرت، من را به سمت خود می‌کشاند.

یونگ در کتاب «روانشناسی ضمیر ناخودآگاه» می‌گوید: «عشق، قدرتی است کامل و شامل ولی برای آنکه از آن بهره‌مند گردند و بر آن پیروز شوند، رام است. تو گویی اصلاً قدرتی ندارد. اما پیروزی بر طبیعت، گران تمام می‌شود. طبیعت، توجیه و تبیین و اصول نمی‌شناسد. تحمل، نرمش و اقدام عاقلانه خرسندش می‌سازد.

طبیعت، برخورد تحقیرآمیز و بی‌منطق افرادی که خاطرش را مکدر یا رنگ‌پریده می‌کنند، تحمل نمی‌کند.» انسان عاشق -فرقی نمی‌کند که عاشق انسانی دیگر باشد یا یک جسم جامد یا حتی یک تفکر- که طبیعت در او نفوذ کرده نیز کاملاً رام و کور است. تو گویی جلوی چشمانش را درختان افرا با برگ‌هایشان پوشانیده‌اند. اما این افراد با «کوردیدگان، که ایشان راست بیزاری ز بینایی»<sup>۱</sup>، کاملاً متفاوت و در تضاد هستند. این‌ها، انسان‌هایی عشق‌آموز و عشق‌اندوز هستند که با طبیعت در هم آمیخته‌اند و در میان تمام گونه‌های موجود، تنها، ماهیت گیاهی است که نمی‌تواند به حیوانیت تبدیل شود اما منتظر حیوانیت تمام انسان‌های دیگر بمانید!

حالا برویم در میان بحث زندگی! بیشتر آدم‌ها نسبت به اواسط زندگی، حس بی‌حوصلگی و ناامیدی دارند و در این دوران، به اصطلاح، وا می‌روند و شل می‌شوند، می‌دانید چرا؟ چون به صورت مداوم در حال تجربه کردن آن هستند و البته که در دسترس بودن هرچیزی از ارزش آن می‌کاهد! بنابراین باید مدتی از زندگی کردن، دست بردارند و بعد دوباره به سراغش بروند. دقیقاً مانند نوشتن یک داستان نیمه‌تمام که باید بگذاری کمی به حال خودش باشد و دوباره بعد از مدتی به سراغش بروی تا بتوانی ایده‌های جدید را بین خطوط، جا بدهی و بالأخره آن را به سرانجام برسانی. داستانی که مدام پایپچش بشوی احتمالاً پایانی ناخوشایند دارد!

راستش را بخواهید، گاهی زندگی را با دوران سربازی مقایسه

۱. نیما یوشیج

می‌کنم، سربازها تا وقتی که درگیر پادگان هستند، همیشه آه و ناله‌شان به راه است و حتی نسیم بهاری هم در آنجا چون طوفان‌ها هر دم دلگراتر می‌شود و گلشن به چشمشان، گلخنی بیش نیست. آن‌ها هیچ‌وقت از اتراق کردن در زیر نور ماه در بیابان‌های محل پُست خود، لذت نمی‌برند یا همین‌طور از دیدن پهلوان پاک روز در هنگام بیداری. سربازها همچون اعضای یک خانواده، در گرفتاری‌ها با هم پیشروی یا از هم پیروی می‌کنند و هیچ‌گاه قدر این همدلی را نمی‌دانند اما بعد از پایان این دوره، حتی مشکلات و محدودیت‌های آزاردهنده‌شان را در قالب یک خاطره‌ی خوشایند به یاد می‌آورند و برایش دلتنگ می‌شوند. از اینکه بگذریم اما انسان‌ها گاهی نسبت به پایان زندگی، حس پوچی پیدا می‌کنند چون آن‌قدر منتظرش می‌مانند تا بالأخره به این باور می‌رسند که آن لحظه هیچ‌وقت برای آن‌ها اتفاق نخواهد افتاد. آن‌ها خود را یک آدم منحصربه‌فرد می‌دانند که تا روز رستاخیز، جاویدانند و می‌دانید چیست؟ انتظار بیش از حد، آدم را از آنچه به آن یقین دارد، ناامید می‌کند، مگر اینکه اتفاق بیفتد! و حس منحصربه‌فردی هم، بالأخره یک جایی از بین می‌رود؛ مثلاً وقتی که دختری جوان، باور نمی‌کند به دوران میان‌سالی‌اش وارد شده است و زمانی که وارد مغازه‌ای می‌شود، صاحب مغازه از آن طرف دیگر به شاگردش تشر می‌رود که: «هی پسر، ببین این زن چی احتیاج داره!» و بعد، چند سال دیگر می‌گذرد و همان دختر که دیگر قبول کرده یک زن بالغ است اما نمی‌خواهد بپذیرد که وارد دوران پیری شده. او که حالا بدن شَق و رَق جوانی‌اش را از دست داده است،

در حال عبور از خیابان، راهی را بیراهه می‌رود؛ درعین حال دختری جوان، دوان‌دوان به طرفش می‌آید تا دستش را بگیرد. بله، همین لحظه‌های غم‌انگیز، لحظه‌هایی هستند که به آدمیزاد می‌قبولانند، هیچ‌کس منحصر به فرد نیست.

حالا برسیم به قسمت مرگ. هرکدام از ما تابه‌حال چندین بار مرگ را تجربه کرده‌ایم، بدون اینکه چیزی از آن به یاد داشته باشیم. خب در مورد این، چه حسی دارید؟ شما حافظه‌ی خود را در بدن قبلی که صاحب آن بودید، جا گذاشته‌اید. مسئله‌ی تناسخ را از ابتدایی‌ترین قبیله‌ها در آمازون گرفته، مثل «کوراکا»، «جیوارو»، «توکانو» و «یاگو» تا منورالفکرترین انسان‌های امروزی باور دارند و مدام در مورد آن بحث می‌کنند و شایسته است اگر ما نیز در این «مقاله - داستان» از آن بنویسیم!

همیشه دلم می‌خواست بدانم که مرگ چگونه اتفاق می‌افتد؟ آیا یک امر درونی است یا بیرونی؟ و آیا کسی این کار را انجام می‌دهد؟ جوان‌تر که بودم، اگر دندانم کمی سیاه می‌شد، خیلی غصه می‌خوردم. اما حالا، همین چند وقت پیش، چهارمین دندان خرابم را هم پر کرده بودم. منی که تعصب خاصی روی دندان‌هایم داشتم، حالا دیگر این امر برایم عادی شده بود. واقعیت این است که انسان، هرچه به زمان مرگ خودش نزدیک‌تر می‌شود، نسبت به بدن و تعلقاتش بی‌خیال‌تر می‌شود؛ درست مثل زمانی که از بچگی به بزرگسالی می‌رود و در همین حال، اسباب‌بازی‌هایش

را دور می‌اندازد یا به بقیه می‌دهد. یا مثل پدری که برای گرفتن غرامت، حاضر است انگشتان خود را قطع کند<sup>۲</sup> تا پول عمل پسرش را درآورد. یک زن پیر، با داشتن صورت چروکیده‌اش هم راضی به نظر می‌رسد. حالا او با دندان‌های مصنوعی‌اش خو گرفته است و هر شب آن‌ها را مسواک می‌زند. توان پاهایش را هم فراموش کرده است و از عصا کمک می‌گیرد. در واقع تمام ظواهری که روزی نگران‌شان بود، از کار افتاده‌اند. انسان با تمام این‌ها کنار می‌آید و در نهایت، کل جسم را تنها می‌گذارد و می‌رود. به همین خاطر، مرگ افراد پیر راحت‌تر است و کسی زیاد ناراحت نمی‌شود، چراکه اطرافیان هم همراه با خود فرد، به تحلیل‌رفتن‌های بدن او عادت می‌کنند. اما درک کرده‌ام که جوان‌های بیچاره چون یک‌باره همه‌چیز را رها می‌کنند، بنابراین شوک بزرگی به اطرافیان‌شان وارد می‌شود.

حس بی‌وزنی خیلی حس خوبی است. بی‌وزنی همراه با بی‌حسی است. هرچه می‌کشیم از همین حواس است. می‌شنویم و ناراحت می‌شویم. لمس می‌کنیم و ناراحت می‌شویم. می‌بینیم و ناراحت می‌شویم و احساس، بدن را سنگین می‌کند و بدن، روح را هم شاید به اجبار در خود نگه می‌دارد. احساس، بر قلب و مغز انسان‌ها تأثیر می‌گذارد و انسانی که بیشتر احساس کند، بیشتر درگیر می‌شود و بیشتر آسیب می‌بیند و در آخر اگر قادر به تحمل نباشد، تصمیم می‌گیرد برای رهایی از احساس، خود را از زندگی خلاص کند. البته که راهی به جز این هم وجود ندارد، چون احساس با زندگی گره خورده است و هر کس می‌خواهد سبک باشد، باید این گره

۲. اشاره دارد به نمایشنامه‌ی «مایکلفسکی»، اثر حسین ناظمیان‌پور.

را شل یا پاره کند.

از این مقوله هم که بگذریم اما انسان‌ها در مورد شروع زندگی شاید به شدت دو مسئله‌ی قبلی وارد تفکر نشوند، حد‌اقل کاری که می‌توانند انجام دهند این است که برایش افسانه بسازند و سفسطه کنند. برخی هم، در مورد چیزهایی که می‌دانند هیچ‌گاه به آن‌ها دسترسی نخواهند داشت، کلاً بی‌خیال می‌شوند. آن‌ها تنها نظریات ساخته‌شده در ازمنه‌ی ماقبل و مابعد تاریخ را در مورد پیدایش هستی شنیده‌اند و در مورد پیدایش خودشان هم معقول این است که از نطفه‌ای در زهدان مادر به وجود آمده‌اند یا اگر بخواهند خیلی روشنفکرانه‌تر عمل کنند، تناسخ یا نظریه‌ی داروین را مطرح می‌کنند و می‌پذیرند که آدمیزاد، حیوانی تکامل‌یافته از میمون است که این تکامل، از بخت افتان‌وخیزانش نشأت گرفته و به‌خاطر فشارهای روانی و جسمانی در زندگی، پشم‌هایش به‌ندرت ریخته و از روزی که فهمیده اختیار تفکر و نطق دارد، مغرور شده و یاد گرفته است، کمتر قوز کند و با اعتمادبه‌نفسی کاذب راست بایستد و به دیگر حیوانات فخر بفروشد که آری، من از نسل جم هستم، جم دشمن‌شکن، و او از همگان برتر است و در آخر اینکه بالأخره روزی به بدنی دیگر حلول خواهد کرد. به‌هر حال در این میان، کسانی هم هستند که برای فهمیدن اسرار روز ازل و تشکیل زمین و خیلی چیزهای دیگر تلاش می‌کنند و امید دارند. خب شاید آن‌ها از ما بهترانند که در تقسیم‌بندی جانوران من در این داستان، که بیشتر به درس زیست‌شناسی شباهت دارد، نمی‌گنجند. افراد

دیگری هم هستند که دیگر به پوچی رسیده‌اند؛ نه ابتدا برایشان مهم است و نه انتها: بگذار زمان بگذرد تا از این انسان‌های گذشتنی بی‌گذشت، بگذریم. زندگی گذشتنی‌ست.

اگرچه وَر مثبت‌بین من، اصرار به نوشتن این داستان دارد اما ور منفی‌بینم همچنان پوچی زندگی و آینده را گوشزد می‌کند و قصد دارد من را از نوشتن و تحرک در زندگی باز دارد. اما پوچی به معنای در سوگ خود، شیون است و البته که رشک من بر زندگی، اجازه‌ی این کار را به من نمی‌دهد.

«پرسیدم: ای جم که با هورمزد گفتگو داری.

گفتی: ور؟

فرمودیم: آری ور! چندباره می‌پرسی؟ و بسیاری ناخوشدل شوند که ایشان را بدین ور راه نیست، و جهان از آن پرگفتگو شود. آری این نیکوست تا بنگریم که مردمان بر چه سرند؟ و خاموشان در پنهان چه می‌اندیشند و سرداران در چه کارند، و دیوان غارزی در کدام نامردمی می‌کوشند، و بانگ ناهمراه از کجا برخاسته؟»<sup>۳</sup>

البته که پوچ‌گرایی همیشه هم بد نیست و افرادی که به فکر خودکشی می‌افتند، چون چیزی برای از دست دادن ندارند، جرئت می‌کنند تا با حادثه‌ای از زندگی که تابه‌حال از انجامش می‌ترسیده‌اند، روبه‌رو شوند و بدون ترس بجنگند و همین روبه‌روشدن‌ها، گاهی

۳. کتاب «سه برخوانی»، بهرام بیضایی.

خود منجر به پیشرفت فرد می‌شوند. به‌خاطر همین، خوب است  
اگر همیشه خودکشی را به‌عنوان آخرین راه در زندگی در نظر بگیریم  
تا برای انجام کارهای بزرگ در زندگی جرئت پیدا کنیم.

## ۲

از جوان‌ها آن‌طور که باید، سردرنیاوردم. جوان‌ها شاید جسم‌هایی بسیار حساس، کنجکاو و تأثیرپذیرند و هر نفرشان یار کتاب یا فردی در زندگی می‌شود که از ظن آن‌ها، واقعیت را بگوید. برای برخی، زندگی بدون کتاب، غیرقابل تصور است. آن‌ها می‌دانند کتاب و مطالعه، تنها برای سرگرم کردن افراد نیست، بلکه چیزی بسیار فراتر از آن است. این جوان‌ها کتاب را جدی می‌گیرند، چراکه هر داستان ممکن است جواب و راه‌حلی خاص برای مشکلات زندگی هریک از ما داشته باشد. نمی‌دانم یاران این کتاب چه قشری از جامعه را تشکیل خواهند داد اما فکر می‌کنم همین جوان‌ها باشند.

برخی واقعیت را در گفتن دردها می‌بینند، برخی دیگر که در رؤیا به سر می‌برند، تمام افسانه‌ها را واقعی دانسته و منطق‌گرایان، تاریخ طبری و امثالش را چون تبری افسانه‌ای می‌دانند که قصد ریشه‌کن کردن علوم تجربی را دارد. برخی هم که خود را فرزندان خلف آدم و حوا می‌دانند، مطمئناً واقعیت را در کتاب‌ها و آدم‌هایی

از این قبیل جستجو می‌کنند. بله، آدم و حوا، این وحشی‌های عجیب آرام رام‌شدنی! درواقع بگذارید واقعیتی را مطرح کنم! اگر این‌طور باشد، ما همگی خواهر برادرهای همدیگر هستیم. مگر انسان‌های اولیه چند نفر بودند؟ چقدر انسان‌ها سعی کرده‌اند از هم دور شوند تا رابطه‌ی ادیبی با فرزند خود نداشته باشند؟!

(امروز بیست‌ویکم ماه است و من به زمان عادت ماهیانه‌ام نزدیک می‌شوم. مغز که همیشه اتفاقات آینده را زودتر از اعضای دیگر بدن درک می‌کند، حالا هوس کرده است تا مقداری از خونابه‌هایش را بر روی کاغذ بیاورد و خودش را سبک کند.)

آدمیزاد از آدمیزادهای دیگر و نوشته‌ها تأثیر می‌پذیرد، با هر آنچه دوستش دارد همذات‌پنداری می‌کند، درد می‌کشد و درک می‌کند. تمام اتفاقات درون کتاب را تجزیه و تحلیل می‌کند. آدمیزاد، کتاب‌ها را زندگی می‌کند و اگرچه در سنین جوانی باشد اما عقل سردوگرم‌چشیده‌تری دارد و همین سردوگرم‌شدن‌ها باعث چروک‌تر و پیرتر شدن مغز می‌شود و قطعاً برای شناخت چنین آدم‌هایی باید عقل آن‌ها را سنجید. حالا ممکن است از بین آن‌ها، یک نفر شروع به نوشتن کند و بخواهد نظریه‌ای جدید به دنیا ارائه بدهد. این نظریه از آنجایی شروع شد که انسان‌ها، درواقع چیزی نبودند که می‌دیدیم! و این، هنر آینه‌داری من بود که نشان بدهم هر آدمیزاد، تشکیل‌شده از چه حیواناتی است و سرشت حقیقی او را فاش کنم. نویسنده، قادر است انسان‌ها را پوست بکند و

خیلی دقیق به تشریح تمام روحيات و تفکر آنها بپردازد. ممکن است این‌طور برداشت کنید که من با هر معیار اخلاقی، اجتماعی و شخصی ممکن، سعی دارم به تحقیر و سرزنش برخی آدم‌ها بپردازم. اما هر انسان، درونمایه‌ای حیوانی دارد که قابل احترام است و من امیدوارم حیواناتی پرداخت‌شده را به نمایش بگذارم.

در کتاب «سه قطره خون»، در داستان «گجسته دژ» از صادق هدایت، پیرمردی که نامش خشتوک است، به دخترکی می‌گوید: «آدمیزاد، جهان کهن است. ما مختصر همه‌ی جانورانیم. همه‌ی احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد. باید آن را کشت.»

به‌راستی که نویسندگان متفکر، بزرگ‌ترین دانشمندان هستند.

بله، مجموعه‌ی حیوانات، جمع شده‌اند و آدمیزاد را تشکیل داده‌اند! آدم‌ها در طول شبانه‌روز، مدام در حال تغییر حالت از حیوانی به حیوانی دیگر هستند؛ درست مثل هزارچهره‌ها! و درواقع اصل تشکیل نوع انسان نیز همین تغییر حالت‌هاست. این، خلیات حیوانات است که مدام در حال تناسخ به خلق‌وخوی انسان است و زمانی که فرصت یک نفر پایان یابد، تمامی روح انسان، شروع به تناسخ به بدنی دیگر می‌کند و بدن قبلی را می‌پوساند. بدن انسان آن‌قدر ضعیف است که اجازه‌ی ورود هر خلق‌وخویی را به روح خود می‌دهد، بنابراین هرگز نمی‌تواند پناهگاه و کالبد مناسبی برای یک روح پاک باشد.

آدم‌ها، قانون تناسخ را به خوبی می‌شناسند. تناسخ در کالبد انسان‌ها با مهارتی باورنکردنی اتفاق می‌افتد. رفتن در لباس دیگری، در حقیقت به منظور کشف زندگی، کسب تجربه و رسیدن به آگاهی است. تمام این بدن‌های قرضی برای نشان دادن خود واقعی است و این روح است که باید خود واقعی‌اش را بشناسد. اما همه‌ی مسخ‌شدگان تا مدت‌ها در خودشان شک دارند! اگر به‌راستی به این امر یقین داریم و با شرایط زندگی فعلی دچار مشکل هستیم، چطور است خودکشی کنیم تا در زندگی بعدی به کالبدی درآییم که شاید دوستش داشته باشیم و اگر این‌طور نبود، خودکشی را آن‌قدر تکرار کنیم تا به کالبدی که در آن راحت‌تر هستیم، وارد شویم ولی افسوس که این استدلال‌ها را نمی‌توان در بدن بعدی هم به همراه داشت. در این مورد، می‌توان جامعه‌ی روشنفکر فیله‌ها را سردمدار دانست، چراکه وقتی می‌فهمند صلاحیت لازم را برای ادامه‌ی زندگی ندارند، دیگر دست و پا نمی‌زنند و بدن خود را به باتلاقی نرم می‌سپارند! شاید یقین‌دارترین موجودات نسبت به تناسخ، همین فیله‌ها باشند و سوئیس به‌عنوان اولین کشوری که اجازه‌ی خودکشی به افراد بیمار را با شرایط خاص داده<sup>۴</sup> احتمالاً این قانون را از زندگی فیله‌ها تقلید کرده است.

بعد از مرگ، روحی که از بدن فرد خارج می‌شود، در زندگی تازه‌ای، در بدن فردی دیگر است، پس اگر بخواهد احضار روح صورت گیرد، بدن جدید که روح قبلی به آن حلول کرده است، باید در حال خواب

---

۴. اتانازی.

یا اغما باشد؛ حتی اگر بدن جدید، بدن یک حیوان یا گیاه باشد. شاید به همین خاطر است که احضار روح، اغلب در هنگام شب صورت می‌گیرد. به هر حال این، یک قضیه‌ی هستی‌شناسی است که قصد دارد تا جای ممکن به یک چیزی پاسخ بدهد و من تنها به یک فرضیه بسنده می‌کنم.

من را به خاطر این همه پرش ذهنی ببخشید. اوایل داستان است و هیجان دارم. می‌خواهم خیلی سریع و با تمام وجودم، تمام چیزهایی را که می‌دانم و نمی‌دانم به شما بگویم.

آدمیزاد، مدام در حال تجاوز به قلمرو نه‌تنها ممنوع خود، بلکه گونه‌های دیگر حیوانی، گیاهی و حتی جامدات است؛ رفتاری که حتی حیوان‌پسندانه هم نیست. او حتی در بهترین و پاک‌ترین حالت خود هم بد است؛ مثل دوران کودکی، هنگام تفریح با بادبادک‌ها که در واقع جنگ بین بادبادک‌ها و نخ‌هایشان بر سر اسیری است. آدمیزاد مریض است و همین تجمع و تداخل حیوانات در او، این مشکل روانی حاد را به وجود آورده. سگ‌ها با شاشیدن به این‌ور و آن‌ور، قلمرو خود را تعیین می‌کنند، تازه نه همه‌ی آن‌ها! گیاهان، هرکجا تخم و ریشه‌شان جای داشته باشد، رشد می‌کنند و بعد از بلوغ، از مرز جغرافیایی خود نمی‌گذرند، حتی اگر آن خاک فقیر شود و آن آب و هوا، شرایط ادامه‌ی زندگی را غیرممکن کند. آن‌ها وفادارترین نوع موجودات زنده نسبت به وطن خود هستند و راستش را بخواهید به همین خاطر است که در جایگاه پست‌تری

نسبت به ما قرار دارند! راستی جسم‌های جامد را بگویم. آن‌ها هم، تنها فضایی را که برایشان مقدر شده است، اشغال می‌کنند، حالا این فضا می‌تواند به وسیله‌ی آدمیزاد مقرر شده باشد؛ مثل فضای زندگی یک مبل یا توسط طبیعت و جهان هستی، همان‌طور که فضایی برای سیارات و... اشغال شده است و به این ترتیب، همه برای خود مرز مشخصی دارند، اما آدم‌ها چه؟ آن‌ها پنهانگاه هر چیزی را در این هستی زمخت فلزگونه و نفوذناپذیر پیدا می‌کنند و به آن قدم می‌گذارند.

از میان انواع تجاوزها شاید مسئله‌ی عشق، بیشترین و اصلی‌ترین تجاوزها را متحمل شده باشد؛ مثل عشق نسبت به دختران زیبایی جزیره‌ی شل! که به راستی کم‌نظیرند و آنجا را برای مردان دریانورد به یک بهشت بهاری تبدیل کرده‌اند. اما علاقه‌ی مردان دریانورد متأهل به آن‌ها قطعاً هوسی بیش نیست. درواقع عشق، یک بیماری بدخیم است که در آن، معشوق، به‌طور ناخواسته یا عمدی، بدن عاشق را در جهت رسیدگی به منافع خود تسخیر می‌کند و او را به همان سو سوق می‌دهد. اما موجود به نام انسان چیست؟ انسان‌ها نیز چون صناعات ادبی - چون یک سیب، مرضیه سیب هم می‌پوسد و آن‌گاه، ما می‌فهمیم زندگی ادامه ندارد<sup>۵</sup> - مدام فرسوده می‌شوند و باید هر بار در لباس تازه‌ای درآیند و خود را تروتازه کنند و درواقع، دگر و دگر شوند، و تناسخ روزانه‌ی انواع حیوانات به بدن آن‌ها این امکان را در اختیارشان قرار می‌دهد.

۵. کتاب «پله‌ها را مواظب باش مرضیه»، مرتضی بخشایش.

انسان‌ها، این کوزه‌های گلی زودشکن با افکار ضد مردمی! بله، ریاضت و غلبه بر خون و خود لازم است تا انسانیت قدرتمند شود و «هر کس در او قدرت هست، درون خویش را فتح کند، نه زندگانی دیگر انسان‌ها را».<sup>۶</sup>

به‌طور کلی، می‌توان گفت برای آدم‌ها، اخلاق در بی‌اخلاقی است و همه‌ی مشکلات، زمانی ایجاد شد که آدمیزاد، قلبش را مثل حجمی فاسد، زیر پا له کرد. آن‌ها کارهای مختلفی انجام می‌دهند تا به پیشرفت جامعه‌ی خود کمک کنند و این از اخلاق و حس انسان‌دوستی بسیار شدیدشان سرچشمه می‌گیرد اما درعین‌حال که مشغول این کار خیر هستند، می‌توانند دشمن سرسخت موجودات دیگر هم باشند. موجودات آزمایشگاهی، تنها نمونه‌ی کوچکی از اخلاق در بی‌اخلاقی انسان‌ها را نشان می‌دهند. انسان، تنها موجودی است که زندگی‌اش با همین قانون، پابرجا می‌ماند و نظم و تداوم می‌یابد! شاید اگر از وجهی دیگر بنگریم، این‌گونه دریابیم که انسان، خوب است زیرا بسیار بد است! اما برعکس آن صادق نیست.

لازم است بدانیم که تنها حیوانات اهلی‌شده، رفتار بد دارند و انسان هم یکی از آن‌هاست، در صورتی‌که حیوانات وحشی از قانون طبیعی خودشان پیروی می‌کنند. درواقع انسان، یک به‌اصطلاح مختار مجبور است که قصد مصادره‌به‌مطلوب‌کردن همه‌چیز را دارد اما چرا ما باید این‌گونه آفریده می‌شدیم؟ اگر از یک فرد مذهبی

۶. کتاب «کاندید و مروری در زندگینامه‌ی فرانسوا ماری آرونه ولتر»، حسن شهباز.

بپرسید حتماً پاسخ می‌دهد که: حکمت کار این‌گونه بوده، چراکه حکمت خداوند سازنده‌ی همه‌چیز است.

ما درعین‌حال که اشرف مخلوقات هستیم اما چون کوزه‌های گلی شکننده‌ای می‌مانیم که آخرین دم مرگمان را می‌گیرند و درون یک کوزه‌ی گلی دیگر می‌ریزند تا جان بگیرد و سرشار از طراوت شود. طراوتی که نهادینه‌اش، بوی نم و ماندگی می‌دهد و آن ماندگی، حکایت از کهنه بودن روح و جاری بودن آن از زمان‌های قدیم تاکنون دارد.

می‌گویند اگر شخصی بالای سر متوفی باشد و بتواند آخرین بازدمش را که درواقع مسئول خارج کردن روح از بدن است، نفس بکشد، می‌تواند روح مرده را درون خود حبس کند و همواره همراه خود داشته باشد! معلوم است، این گفته همان قدر منطقی است که انعکاس عکس رنگی گل‌های سرخ روی برف!

حالا از آخر خط زندگی، پس از نقطه، برویم سر خط زندگی؛ یعنی همان نطفه و زهدان! خیلی دلم می‌خواهد بدانم زهدان طبیعتی که از آن سخن می‌گویند، دقیقاً کجاست و چه شکلی دارد. شاید زهدان طبیعت همین‌جایی باشد که بر آن، نام زندگی نهاده‌اند و همه‌ی جهان در آن در حال پرورش یافتن است. استمرار حیات در چیزهایی است که تکامل نیافته‌اند اما هرچیز تکامل می‌یابد هم نباید منتظر نیستی باشد.

به طور کلی، «مرگ» نام مسخره‌ای است و شاید «خروج از زهدان طبیعت» گزینه‌ی جایگزین بهتر و خوشایندتری برای آن باشد. به هر صورت، زهدان هم یک فضای خصوصی است که شاید زیاد از حد، نتوان در مورد آن اظهار نظر کرد!

راستش را بخواهید، خودم هم نمی‌دانم چطور این کلمات از ذهنم تراوش می‌شوند و در واقع، خیلی دوست دارم که شما تمام این مقاله - داستان را خط به خط بخوانید. نویسندگی، عرق روح نویسنده را درمی‌آورد. ای کاش مطالعه‌تان را بیشتر می‌کردید تا تمام حرف‌های من را بفهمید. مثلاً دو ساعت مطالعه در روز چطور است؟ ما آدم‌های دوشقّه‌ی دوزمانه‌ای هستیم که جسممان برای حال حاضر و روح، عقل و تفکرمان مربوط به نمی‌دانم کدام عصر حجری است. به هر حال خودتان را تطبیق بدهید و گرنه شما یک دیوانه‌اید!

آدم روان‌نژند در عین داشتن معلومات، آدمی بی‌اطلاع است. نگاه می‌کند و چیزی نمی‌بیند، گوش می‌کند و نمی‌شنود و بقیه فکر می‌کنند این‌ها را عمدی انجام می‌دهد. روان‌نژندها از یک چیزی اطلاع دارند و شما، حتی اگر روانکاو هم باشید، نمی‌توانید من را قضاوت کنید!

## ۳

اگرچه من عادت ندارم در گذشته زندگی کنم، اما هرازگاهی، تجربه‌ای کوتاه از زندگی گذشته‌ام، این نامه‌ی نامور را به خاطر می‌آورم:

معماری نوع باروک در فروشگاه، حکومت و همه‌ی مردم را به داخل آن جذب می‌کرد. روشنایی خیره‌کننده‌ی لامپ‌ها به رنگ‌های شاداب و جذاب قفسه‌های کیف، جلوه می‌بخشید تا مشتری‌ها ماورای کیف‌ها و پشت‌پرده‌های لذت استفاده از آن‌ها را ببینند. آنجا همه‌چیز حرکت داشت؛ حتی مغز و فکر. احتمالاً علت رخ دادن توهمات من هم به همین خاطر بود. روح باروک در آن منطقه حکومت می‌کرد و پرش ذهنی من سال‌هاست که درمان نشده است!

خودمانیم، زندگی هم مثل اشعار سعدی «سهل ممتنع» است. چه کسی است که از زندگی خوشش نیاید؟ همه دوستش دارند و زندگی دیگران را هم از دور خیلی راحت می‌بینند؛ مثل زمانی که تنها انرژی‌ای بیش نیستیم و وقتی زندگی را به ما نشان می‌دهند

با خوشحالی آن را قبول می‌کنیم اما در عمل، زندگی کردن فاجعه است و شاید ما در پایان این فاجعه، اتفاقی خوشایند را دیده‌ایم که ارزش انتخاب این زندگی را داشته است.



صدای گاز موتور نیروهای امنیتی، قلب را از جا می‌کند. گاز اشک‌آور می‌زدند و پارکینگ اتومبیل‌ها را هم بسته بودند. چند تا از جوان‌ها دوباره به سرشان زده بود. با ترس‌ولرز، اتومبیل‌ها را برداشتم و فرار کردم. وسط خیابان، گربه‌ای را زیر گرفته بودند و او که فکر می‌کنم ستون فقراتش شکسته شده بود، مدام دست‌هایش را تکان می‌داد اما پاهایش بی‌حرکت بودند. دور خودش وول می‌خورد و اطرافش، به اندازه‌ی یک کاسه شیر، خون ریخته بود. با خودم گفتم: «ای کاش اتومبیل دیگری از روی او رد می‌شد تا می‌مرد و این‌همه درد نمی‌کشید.»

همان وقت، ماشین شهرداری با فرچه‌های بزرگش از راه رسید و بعد از عبور آن، از آینه‌ی جلوی اتومبیل دیدم که دیگر اثری از مقدار یک کاسه خون و گربه نبود. فوراً به خودم لعنت فرستادم که چرا آن موقع دعای خیری برای خودم نکردم! به خانه که رسیدم، در کوچی بغلی‌مان که تنگ و باریک بود، دو تا از همسایه‌ها با بیل و کلنگ به جان هم افتاده بودند و منازعه می‌کردند تا جای پارکی برای اتومبیل‌هایشان باز کنند. همان وقت هم برادرم زنگ زد و گفت: «همسایه‌ی کناری‌مان بیست روز است مُرده و حالا که بوی

گندش خانه‌ی ما را هم برداشته، متوجه این موضوع شده‌ایم و پلیس را خبر کرده‌ایم...»



معماری نوع باروک، زنی را به داخل فروشگاه جذب کرده بود و او می‌خواست کیفی بخرد! افکار من مثل ابرهای زره‌شده در آسمان، حلقه‌های خود را یکی‌یکی پاره می‌کردند و از هم گسیخته می‌شدند. روی سرم، نقره‌ی مذاب سرد می‌ریختند. خدای من، در این وضعیت، این دیگر کیست؟! مشتری بدموقع...

## ۴

من فقط از آدم‌ها می‌خواهم حیطه‌ی خود را درمورد هر مسئله و موضوعی کاملاً روشن کنند؛ همان‌گونه که به آن‌ها التماس کردم اما نشنیده گرفتند: «باشه... باشه... شما فقط بگید حیطه‌ی رفتاری تون توی هر مسئله چقدر و چه جوری هست... قسم می‌خورم که باهاش کنار میام... اگه زندگی معمولی آدما این جوریه، چشم، قبول می‌کنم. منو ببخشید اما فقط می‌خوام یه رفتار مشخص باشه و راستشو بهم بگید اگه ممکنه...»

اما آن‌ها نمی‌توانستند یا شاید هم نمی‌خواستند که بفهمند. آخر کسی که با قوانین رایج همانند شده باشد، خودش نیست، بلکه «قوانین و قاضی» است و حیطه‌ی هر رفتاری را هم هر زمان، هر مقداری که بخواهد تعیین می‌کند.

- «تو آبروی هرچی دخترت بردی... تو یه پتیاره‌ای که با این کارای مزخرفت به مقدسات توهین کردی و باید مجازات بشی.»

اما آبرو چیست؟ دخالت بیش از حد سنت و افکار پوسیده‌ی

سنت پرست‌ها در مدرنیته. کلمه‌ی آبرو، ساخته‌ی ذهن افرادی در جامعه است که مدام در زندگی دیگران سرک می‌کشند تا چیزی را برخلاف عقاید خود بیابند. این افراد، سبک زندگی و عقاید متفاوت دیگران را بی‌آبرویی می‌نامند. چیزی خرافی، قلبم را می‌فشرد...

هرچند آدمی قرن‌های بسیاری را درنور دیده است اما نگرش ابتدایی خود را در ناخودآگاه حمل کرده و به قرن حاضر آورده و تداوم رنج او نیز حاصل همین نگرش است. درکل، ما جهان‌چندمی‌هایی هستیم که مدام دم از تحمل می‌زنیم، روشنفکرهایی که به منطقی بودن خود می‌بالیم مادامی که در تنهایی گریسته‌ایم تا کوچک‌ترین مسئله‌ی زندگی را در خود، حل کنیم. ما به هیچ‌چیز عادت نکرده‌ایم. ما با جهان مدرن و پسامدرن غریبه‌ایم، حتی تفکرات قرون وسطایی هم از سرمان زیاد است. روح ما کالبدی غیر از انسان می‌طلبد...

## ۵

**طرح مسئله:**

همکارهایم اصرار داشتند که من هم به جمع آن‌ها بپیوندم تا در خوش‌وبششان سهیم باشم. آن‌ها از زندگانی هرروزینه و مثنوی هفتادمن‌کاغذ خود صحبت می‌کردند. به نظر آن‌ها، صحبت‌هایشان شنیدنی و اخبارشان از جمله خبرهای دارای مژدگانی بود اما در حقیقت، صدف را از خزف تشخیص نمی‌دادند! من اگر فراغتی می‌بود و کتابی در گوشه‌ی چمنی، بیشتر لذت می‌بردم. مدیر فروشگاهمان، دختری بود با قد متوسط و بدنی توپُر که دماغی عملی و سربالا با ابروهایی پهن و بی‌حالت داشت و تمام این‌ها درون صورت گرد و تپل خمیری‌اش، جا خوش کرده بودند. او در نظر من، بیشتر شبیه یک پاندا بود تا مدیر فروشگاه، شاید نباید این حرف‌ها را بزنم اما در زندگی صادق باش تا باورت کنند، در هر حالت باید از وضعیت واقعی قلبت سخن بگویی. پاندا، همیشه سعی می‌کرد درعین‌حال که جدیت و ابهت مدیریت خودش را حفظ می‌کند، مهربان و بی‌آزار باشد. او زودرنج و خوش‌گذران بود و

دلخوشی‌اش جز خریدن لوازم آرایش و صحبت درمورد روابطش با پسرها نبود، راستی به خوردن هم علاقه‌ی زیادی داشت. شنیده‌اید که می‌گویند خانواده‌های نوکیسه و اسمورسم‌دار؟!

همکار دیگرم یک سمور بود. سمور، دختری ریزه‌میزه با قدی حدود ۱۵۳ سانتی‌متر، لاغر، دارای صورتی کشیده و دندان‌هایی به‌قول معروف خرگوشی یا به قول گمنام، سموری! چشم‌هایی نسبتاً ورقلمبیده داشت و دماغی خرطومی و دیری نپاییده که متأهل شده و هر روز با شوهر و خانواده‌ی شوهرش بحث و دعوا داشت. او از زمانی که به فروشگاه می‌آمد تا زمانی که آنجا را ترک می‌کرد با تلفن همراهش مشغول می‌شد و مدام با استخوان‌های فکش کار می‌کرد. همیشه حرص زندگی‌اش را می‌خورد و البته حق هم داشت. می‌خواست خانه‌زندگی‌اش را بسازد. او به مشکلات زندگی‌اش به چشم یک پروژه و کار مهم تجاری نگاه می‌کرد و بیشتر اوقات، در صحبت‌ها و مشکلاتش غرق می‌شد و بقیه‌ی اوقاتی را که خارج از تلفن به سر می‌برد، با پاندا در بحث‌های به‌دردخودشان‌بخور شرکت می‌کرد. به‌هرحال انجام هر کاری مستلزم علاقه است، چون انرژی، زاینده‌ی علاقه است. جهان نیز براساس همین نیرو به وجود آمده، آدم‌ها براساس همین نیرو با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند، گیاهان هم بر همین مبنا رشد می‌کنند، چون به زندگی و بالندگی، عشق دارند. عشق است که انرژی انجام کار را در کالبد هرچیز ایجاد می‌کند و باعث جنبش و حرکت می‌شود. او حتی می‌تواند کوهی را از دل کوهی دیگر بزاید. درواقع عشق، خالق جهان

و انسان‌هاست. حالا هر کس به نوبه و سلیقه‌ی خود، نام این انرژی و عشق را هر چیزی می‌گذارد؛ مثل خدا، نیروی طبیعت و هستی، انرژی جذب، راز و... (راستش را بخواهید این همه فلسفه‌بافی از خودم سرچشمه می‌گیرد، چراکه نویسندگان برای کتاب‌های خود در حکم خداوندگاری دوصورته به نام ژانوس هستند که همزمان به پشت‌سر و پیش‌رو می‌نگرد و شروع و پایان کارها را تداعی می‌کند.)

آن روزها با مردم کوچه و خیابان، زیاد دعوا می‌کردم. نگاه هیزشان، آزارم می‌داد و من دریافتم که رابطه‌ی شکم خالی با عملکرد چشم، یک رابطه‌ی مستقیم است اما نوع غذایی که شکم به دنبالش است، وقتی به چشم می‌رسد، به جنسیت تغییر وضعیت می‌دهد و من هرچقدر در ایستگاه اتوبوس و کوچه‌ها بر سر مردهای هیزی که پَر و پَر من را نگاه می‌کردند، داد می‌زدم تا مسئله‌ی هیز بودنشان را بفهمند و حل کنند، حالی‌شان نمی‌شد که نمی‌شد و به من می‌گفتند: «خانم انگار حالت خوب نیست‌ها!»

از ته دل نمی‌خواستم شاهد یک صحنه‌ی بگومگوی دیگر با این آدم‌ها باشم. چرا باید حال من خوب نباشد؟ البته، احساساتی داشتم. نمی‌دانم چه بود اما انگار کمی از آن ترس، کمی بیشتر از آن اندوه و بقیه‌اش هم یک ناامیدی کهنه بود. ناراحتی‌های روحی می‌توانند پیامدهای جسمی و بیماری‌های روان‌تنی ایجاد کنند و چرا کسی این را در مورد من نمی‌دید؟ دوپارگی میان دنیای خصوصی و دنیای اجتماعی واقعاً آزاردهنده است. من نیاز به درمان داشتم،

اما این‌ها را نمی‌شد به عوام گفت، چون کسانی که ادراک‌هایشان مطابق با عرف جامعه یا ادراک معمولی و عام‌پسند است از فهم علت ناراحتی‌های روانی عاجزند. ممکن است خیلی‌ها بگویند: «چه فکر اشتباهی! پر است از عذاب‌های وجدان. این، بر ضد مسئله‌ی انسان‌دوستی است!»

مهم نیست، می‌دانید چرا؟ چون سنخ روشنفکر و به‌اصطلاح، پیامبران وجدان مدرن، ممکن است یک خروار احساس‌های متضاد درباره‌تان داشته باشند و همین، موجب تفاوت‌هایی می‌شود که بین شما و انسان‌های دیگر به وجود می‌آید.

اما حالا بسیاری از آن‌ها داشتند می‌مردند! جهان، دستخوش احساس بدبینی، زوال و درد عالم‌گیری شده بود. ویروسی، تمام جهان را پوشانده و قرار بود تک‌تک مردمان را از بین ببرد. می‌دانم این، رئالیسمی تکان‌دهنده است اما طبیعت، همیشه با من همسو بوده. چند ماه قبل‌تر که می‌خواستم در امتحان ورودی دانشگاه و رشته‌ی موردعلاقه‌ام شرکت کنم و از کار زیاد هم خسته شده بودم، کرونا آمد و به جان تمام بازارها افتاد و فروشگاه ما هم حدود یک ماهی تعطیل شد. من توانستم طی این مدت استراحت کنم و درس‌هایم را بخوانم و در آخر، موفق به ورود در مقطع کارشناسی‌ارشد شوم. بعد هزاران بار از طبیعت تشکر کردم، حتی تا مدتی بعد از آن هم کرونا‌گریبان‌گیر کشورها بود و تمام کلاس‌هایم، آنلاین برگزار شد. چقدر شانس با من یار بود، وگرنه تقریباً هر روز

باید ۱۲۰ کیلومتر از شهر خارج می‌شدم تا به دانشگاه برسم. آن زمان همه چیز در اختیار من بود؛ حتی طبیعت! و من هر روز، بیشتر از روز قبل، غرور جم را درک می‌کردم: «فرمودم بر گل بنویسید و بر سنگ بکنید و بر چوب بنگارید داستان جم دشمن‌شکن؛ که از وی فراوانی و فره و بخت است. پس بر این پیروزی جشن‌ها کردم و روزگار نو کردم...»<sup>۷</sup>

نظریه‌ی اضطراب تأثیر از هارولد بلوم می‌گوید: «شاعران، نسبت به شاعران قبلی عقده‌ی ادیپ و حس کینه دارند، بنابراین می‌خواهند اثری متمایز و برتر از آن‌ها خلق کنند و این از انگیزه‌های آفرینش‌های ادبی است.» و در نظر من، هرچه اثر ادبی فاخرتر باشد، نویسنده عقده‌ای‌تر است. من همیشه به نویسندگان روس و انگلیسی علاقه‌ی بسیار زیادی داشتم و سعی می‌کردم کتاب‌هایشان را با ترجمه‌های معتبر بخوانم. در اکثر آن‌هایی که فضایی خاکستری داشتند، شخصیت اول داستان، فردی تنها بود که در آپارتمانی کوچک، زندگی می‌کرد و شغل کم‌درآمدی، مثل فروشنده‌ی کتاب داشت. با اینکه شرایط زندگی من هم نسبتاً سخت بود اما بشخصه هنوز هم از این تجربه پشیمان نیستم و برایم دلپذیر بوده است. نمی‌دانم می‌شد اسمش را مازوخیسم گذاشت یا نه، اما گاهی اوقات، نمی‌گذاشتم پول زیادی در دست‌وبالم باشد تا از قصد، نتوانم بعضی کارها را انجام دهم و در استرس بیفتم. می‌خواستم بیشتر شبیه به آن‌هایی باشم که نویسنده‌ها دوستشان داشتند و

۷. کتاب «سه برخوانی»، بهرام بیضایی.

آن‌ها را سوژه‌ی کتاب‌های خود می‌کردند. حالا خودم هم، خودم را بیشتر دوست داشتم و سوژه‌ی کتاب خودم شده بودم. البته خاطرات کمی از زندگی به یادم می‌ماند، چراکه بیشتر اوقات، افکارم به ضمیر ناخودآگاهم می‌روند. بله، من بیشتر در این ضمیر زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم به همین خاطر هم باشد اگر نمی‌توانم خاطره یا اتفاقی را به صورت دقیق برای کسی توضیح بدهم یا موقع توضیح دادن، خیلی سعی می‌کنم تا تمام جملاتم را جفت‌وجور و با هم چفت کنم یا پرش ذهنی‌ام را کمتر در آن دخالت دهم، چراکه جمع‌وجور کردن تمام فکرهای پراکنده‌ی ضمیر ناخودآگاه و خودآگاه و دسته‌بندی آن‌ها تمرکز زیادی می‌طلبد. البته لزومی ندارد آدمیزاد چیزی را برای کسی توضیح بدهد، برای همین هم هست که بیشتر در این ضمیر زندگی می‌کنم.

## ۶

تابستان بود و موزاییک‌های چرک‌تاب، کهنه و کنده‌کنده‌ی کف آپارتمان، حس دم و گرم بودن فضای کوچک را بیشتر می‌کردند. چند روزی می‌شد که دریچه‌ی زنگ‌زده‌ی کولر را باز کرده بودم و هر چند ساعت یک بار، کپّه‌ای<sup>۸</sup> موریانه زیر دریچه جمع می‌شد و هرچه آن‌ها را می‌روفتم، چند ساعت بعد، دوباره بدن‌های کراتین‌دارشان زیر پاهایم قرچ‌قوروج می‌کردند. گاهی هم سوسک‌های بزرگ بالدار بودند و من که با دهانم موزیکی ملایم می‌نواختم و در حال رقص بودم، احساس می‌کردم کف آپارتمان لیزتر شده است و با لذت بیشتری می‌چرخیدم و در حجم اتاق، تکان تکان می‌خوردم. حالت روانی‌ام را که موقع کشتن سوسک‌ها داشتم، هیچ‌وقتِ دیگر تجربه نکرده بودم. ترس همراه با لذت و چندش! من، شب و روزهایم را تک‌وتنها با آن‌ها سر می‌کردم و البته سرگرمی خوبی هم بودند، چراکه تماشای آن‌ها برای من، وقتی از سر و کول هم بالا می‌رفتند، لذت داشت و البته من را به یاد داستان «مسخ» می‌انداختند.

---

۸. تله‌ای.

روزها می‌گذشتند و خلاصه بگویم، گاهی خار در جگر می‌شکست و گاهی هم خواب در چشمم. گاهی عاشق شب‌ها می‌شدم و این خداحافظی موقت با زندگی را دوست داشتم و هنگام صبح، مثل ماهی آبنوس بسته‌درزن‌جیر، نمی‌توانستم از تخت‌خوابم پایین بیایم و گاهی هم در گیرودار گرداب‌های زندگی دست و پا می‌زدم و صدایم، صدایی نیم‌زنده از دور می‌شد و به هیچ‌کس نمی‌رسید. گاهی اوقات که گرسنه بودم اما حوصله‌ی غذا خوردن نداشتم، سر میز غذا برای خودم آهنگ می‌گذاشتم و بازی‌بازی، هواپیمای استیلی را به سیاه‌چاله‌ی دهانم که حالا خشک‌تر و تنگ‌تر شده بود، هدایت می‌کردم و می‌خواستم هرطور شده است، غذایی را تمام کنم تا بتوانم شب را بدون تهوع حاصل از گرسنگی سر کنم. برای حدود دو هفته کرونا به جانم افتاده بود. درد می‌کردم، تب داشتم، دیگر نمی‌توانستم به خودم تکیه کنم و بدنم زیادی سنگین بود. یادم هست روی صندلی نشسته بودم و بعد از آن دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی بیدار شدم، خورشید تشعشعاتش را چون طنابی خوش‌رنگ، روی سرم پرتاب کرده بود. تخم چشمم می‌سوخت و حتی تصور نور بیشتر روی چشمانم، آن‌ها را به سوزوگداز می‌انداخت. تاریخ را از روی ساعت مچی دیجیتالم خواندم و فهمیدم یک روز گذشته است. به زحمت، موبایلم را برداشتم و از غذاپزی نزدیک آپارتمان اجاره‌ای، سوپ سفارش دادم. به آسمان آسمان‌ها و زمین زمین‌ها بدوبیراه می‌گفتم. ناامید از همه‌جا و همه‌کس، درحالی‌که روی تخت خوابیده بودم، به کسی که دوستش داشتم فکر می‌کردم. آپارتمان اجاره‌ای من، کوچک بود و

در طبقه‌ی دوم قرار داشت. دو تا پنجره‌های هالش، آسمانی بودند و تصویری از زمین نداشتم، دلم می‌گرفت. اتاق خواب کوچکش، تراسی داشت که شیشه‌ی حفاظش را تا نزدیکی سقف بالا برده و گلدسته‌های مسجدی که آپارتمانم پشت آن قرار داشت، منظره‌ی تراسم شده بودند. تخت یک نفره‌ام را رو به همان گلدسته‌ها قرار داده بودم. آپارتمان اجاره‌ای، حس دلتنگی خوبی به من می‌داد و دوستش داشتم.

خودارضایی در اتاقی که منظره‌اش، گلدسته‌های مسجد است و بالکنی دارد که با شیشه‌های غیرشفاف، پوشیده شده، حال دیگری دارد. کاری نداریم، به نظرم تنها راه حل شیطنی که باعث می‌شد یک شخص، تا ابد و تنها برای من باشد، این بود که صبر کنم تا سالخوردگی به سراغش بیاید یا بیمار و زمین‌گیر شود و وقتی همه تنهائیش می‌گذاشتند او مطلقاً برای من می‌بود، فکر می‌کنم در جوانی و سلامتی، هرچقدر هم که عاشق کسی باشی اما گاهی بر روی شخصی دیگر، پرش ذهنی خواهی داشت. به هر حال، فعلاً از زندگی عاشقانه‌ای که داشتم، لذت می‌بردم. گاهی می‌توان دور بود و نداشت اما زندگی عاشقانه داشت! عشق به یک گلوله‌ی اصلتاً گلی در بدن انسان نسبت داده می‌شود که از چهار حجم تشکیل شده است: زبان، گوش، چشم و قلب. آن‌ها چهار دروازه‌ی مهم بدن را تشکیل داده‌اند و به راحتی می‌توانند ورودی و خروجی بدن را کنترل کنند و اگر با هم در یک راستا، هم‌جهت شوند، عشق را به وجود می‌آورند. اگر زن و مردی تا آخر عمر، عاشق یکدیگر

بمانند و در جهت تکامل هم بکوشند، در جهان بعدی نیز با یکدیگر خواهند بود. بله، این تمام فکریهایی بود که موقع ارضا شدن در سرم می‌چرخید و اما بعد از آن، حس بغض و گریه‌های عاشق بلاکش و دردمند و دربند:

بر این‌گونه بگریست چندان به زار  
همی تا گیا رستش اندر کنار<sup>۹</sup>

شاید با این تنهایی، می‌توانستم به (من شدن) برسیم، اما بیشتر شدن را باید با جفت خود تجربه می‌کردم. آن روزها در هنگام شب، بیشتر اوقات تنهایی‌ام را در سکوت، در درگاه خانه می‌نشستم و آسمان نرم را نگاه می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم: عجب زندگی مزخرفی! درواقع حقیقت زندگی، هیچ‌چیزی نیست، جز اینکه مدتی سیلون و ویلون و سردرگم در یک صحنه‌ی خاک‌وخلی و کهنه‌ی کروی شناور باشی. گاهی خودت را درگیر حیوان و آدمیزاد کنی، بعضی وقت‌ها از بی‌حوصلگی، این‌ور و آن‌ور بچرخنی تا تحملش آسان‌تر شود. تویی که وقتی مورچه‌ای را در آب می‌دید، آن را برمی‌داشتی تا مبادا توی آب غرق شود اما حالا اوقاتی را هم که توی دستشویی می‌نشینی و در حال فکر کردن هستی، به مورچه‌ها آب می‌گیری تا توی سنگ توالت قل بخورند و تمرکزت را به هم نریزند و این، کمی حس خوب به تو می‌دهد، چون فکر می‌کنی قسمتی از جهان را از آلودگی‌ها پاک کرده‌ای، در صورتی‌که آن‌ها جملگی بر تو از لحاظ فضل، تقدم دارند، چراکه خداوند در کتابش فرموده است: «نامیدان کفر می‌گویند و از من نیستند.» اما موریانه‌ها

۹. کتاب «شاهنامه»، فردوسی.

همیشه در حال تکاپو برای زندگی‌شان هستند و تو در پوچی مطلق، زندگی می‌کنی و با این حال، شب‌ها پس از غذا خوردن، نخ دندان می‌کشی و هنوز هم برای خودت و آینده‌ی اعضا و جوارحت احترام قائلی. در این هنگام، یک دستشویی شستن ساده یا نظافت آشپزخانه با آهنگی کلاسیک که از گوشی موبایل پخش می‌شود، حال تو را بهتر می‌کند! این، دقیقاً همان حال مگس‌های توالتی است که می‌دانند زیاد زنده نخواهند بود اما باز هم به تخم‌گذاری فکر می‌کنند. به نظرم ناامیدی زمانی از انسان‌ها جدا می‌شود که شیر از خون بترسد!<sup>۱۰</sup>

۱۰. اشاره به نمونه‌ای از شعر باروک.

## ۷

هرچند می‌گویند: «آینه، کبر و غرور زن را زیاد می‌کند، زیرا او محو زیبایی خود می‌شود.» اما به هر حال روبه‌روی جام جهان‌بین ایستاده بودم. آینه‌ی قدی استوانه‌ای که در مرکز کره‌ای پنجره پنجره قرار داشت و بدین ترتیب، بدون اینکه نیاز می‌داشتم به دنبال مشتری‌ها راه بیفتم، می‌توانستم پشت آینه بایستم و درحالی‌که دماغم را درمی‌آوردم و با آن گلوله درست می‌کردم، تمام کارهایشان را زیر نظر داشته باشم یا حتی آن گلوله را مخفیانه به داخل یقه‌شان نشانه بگیرم! آینه مثل چشم سوم و نگهبان بود. در طاقچه‌ی پنجره‌های کره، کیف‌ها را چیده بودیم و وقت‌هایی که صاحب فروشگاه می‌آمد، می‌توانستم پشت به او بایستم و خودم را راست‌وریس کنم. خلاصه اینکه، جام جهان‌بین، نظرم را حسابی به خودش جلب کرده بود و در دلم میل شدیدی داشتم که پاندا از مدیریت برکنار شود تا خودم با آن جام، بر آنجا حکومت کنم. من چند ماه قبل‌تر، خواب آن فروشگاه را دیده بودم؛ با آن کره‌ی سوراخ‌سوراخش! سالوادور تو راست می‌گفتی: «روز را ناخودآگاه به جستجوی تصویرهای گمشده‌ی رؤیا می‌گذرانیم و از این‌روست که

چون صورت رؤیایی را بازمی‌یابیم، تصور می‌کنیم که از پیش آن را شناخته‌ایم و با خود می‌گوییم که دیدن آن، ما را غرق رؤیا می‌کند.»<sup>۱۱</sup>

پاندا با کارفرما سرورسری داشت. نمی‌خواهم تنها به نزد قاضی بروم، شاید کارفرمای من، دلایل و توضیحات قانع‌کننده‌ای داشت اما فکر می‌کنم که او اخلاق را در بی‌اخلاقی نمی‌دانست و نمی‌توانست دل کبکی که با او زندگی می‌کرد و سرش را زیر برف کرده بود و همچنین دل پاندا را بشکند، چون دل شکستن، خود بی‌اخلاقی است و خیانت نکردن به همسر در صورتی ممکن می‌شود که دل بسیاری از افراد شکسته شود. بنابراین کارفرمای من تصمیم گرفته بود به هردوی آن‌ها محبت کند. اما وقتی برف‌ها آب شوند، پانداها از رؤیای ناز زمستانی بیدار می‌شوند و دنبال زندگی واقعی خودشان می‌روند و کبک‌ها هم سر خود را از برف بیرون می‌آورند و چیزهایی می‌بینند. حالا داشت بهار می‌آمد و مدتی می‌شد که پاندا رفته بود و در حال حاضر، زندگی کارفرما اوضاع خوبی نداشت. نوبت من رسیده بود تا بر آن فروشگاه حکومت کنم، اما زمستان در زندگی من همچنان ادامه داشت.

در حال حاضر، شما دارید از پشت پنجره‌ی مه‌گرفته‌ی قصرهای گرم‌ونرمتان به آن نگاه می‌کنید و مادامی که من در این داستان، ورقه‌های برف را با دستانم برمی‌دارم تا به گلی که دفن شده برسم، شما در حال تجربه کردن یک زندگی معمولی هستید، پس خوش‌به‌حال من!

۱۱. سالوادور دالی در کتاب «زن مرئی».

## ۸

مجتمع تجاری به اندازه‌ی یک مرداب خلوت بود؛ به صورتی که گاهی تنها صدای پرنده‌های حشره‌خوار و یا قورباغه‌ها شنیده می‌شد. آن روز هم مثل همیشه، روبه‌روی جام جهان‌بین ایستاده بودم و افکار شیرینم را مثل شرابی داخل آن می‌ریختم و می‌نوشیدم. کارفرمای من قول داده بود که اگر فروشنده‌ی لایقی باشم برای پیشرفت کمکم کند!

- «ایدون باد و ایدون‌تر! چرا پارینه‌سال و کهنه‌جهان بدان نو نکنیم؟ چرا جشنی نسازیم و خوانی نگستریم و در سورنا ندمیم؟ این، سخت نیکوست و مردمان همه در آن پیدا! و ما اندوه‌خوار جهانیم، بادا که در آن به نیکی بنگریم تا چه اندوه از جهان می‌توان برداشت.»<sup>۱۲</sup>

از آینه دیدم که دو مگس سانتی‌مانتال به همراه ته‌تغاری‌شان به داخل فروشگاه آمدند. دقیقاً مثل مگس‌های مزاحمی که وقتی می‌خواهی بخوابی و رؤیایی را دنبال کنی، می‌آیند و در گوشت وزوز

۱۲. کتاب «سه برخوانی»، بهرام بیضایی.

راه می‌اندازند. پسر بچه، درون ماشین اسباب‌بازی‌اش نشسته بود و یکی از مگس‌ها، او را هل می‌داد و در لذت خودش غرق بود اما من لذت او را مثل یک پیف‌پاف متوقف کردم:

- «سلام، خیلی خوش آمدید.»

هیچ‌کدام از آن‌ها جوابم را ندادند و تنها مادر بچه‌مگس، برایم به نشانه‌ی جواب سلام، سری تکان داد.

- «خیلی معذرت می‌خوام. قسمت پارکینگ ماشین کودک، گوشه‌ی در هست و ما اجازه نداریم اون رو به داخل فروشگاه راه بدیم، اگه اذیت می‌شید اجازه می‌خوام که من ماشین رو دم در نگه دارم تا مواظب کودکتون (بچه‌مگس توی ذهنم) باشم و شما با خیال راحت کیف‌ها رو ببینید.»

زمزمه‌شان را که مثل باز و بسته شدن زیپ کیف، یک خش ریلی و ممتد داشت، می‌شنیدم که درهم بود:

- «بیا بریم وزرز... یه فروشگاه دیگه وزرز... پرسنل اینجا برخورد خوبی ندارن وزرز... یه قورباغه رو گذاشتن فروشندگی کنه که با زبونش شخصیت بقیه رو وزرز... خورد کنه و هر جور می‌خواد با آدم رفتار کنه وزرز...»

لبخند به لب داشتم، چیزی نگفتم و برگشتم پشت صندوق فروشگاه نشستم. ساندویچ سرد سوسیسم را از کیفم برداشتم

و کتابم را باز کردم تا کمی مطالعه کنم. مطمئناً استراحت کردن روی چمن‌های تازه در هوای آزاد مزرعه‌ی خودمان در بیلاق برایم بسیار لذت‌بخش‌تر بود تا اینکه بخواهم فروشندگی کنم، اما چه می‌شد کرد؟ زندگی‌ست دیگر! همیشه موقع کتاب خواندن افکارم هزار جا رفت و آمد می‌کردند و این، باعث شده بود تا از ورود یک بز به داخل فروشگاه آگاه نشده باشم!

اواخر ماه شده بود و من دوباره پریود بودم. نمی‌دانم بیماری دوقطبی در مردان شیوع بیشتری دارد یا در زنان، اما فکر می‌کنم در زنان این‌طور باشد و البته که رابطه‌ی مستقیمی با فشار بر روی تخمک‌ها دارد. حس و حال خوبم خیلی سریع به حسی آشفته تغییر حالت داد. خودم را سرگرم آب خوردن نشان دادم. آب خوردن در رویارویی با کسی که از او بدت می‌آید چند مزیت دارد؛ اول اینکه عصبانیت و حس بد را تقلیل می‌دهد و دوم اینکه دقیقاً مثل یک اسب آبی می‌شوی که مجبور به دست دادن با کسی نیست. زن دستش را دراز کرد تا با من دست بدهد، حس نفرت من تقلیل پیدا کرده بود و من هم دستم را دراز کردم!

- «سلام عزیزم، من خیلی حساس هستم و یک کیف خیلی تمیز و باکلاس می‌خوام.»

ریشه‌هایی از گوشت و سبزی‌هایی که بین دندان‌هایش گیر کرده بودند حالم را به هم می‌زدند، پس او که چند دقیقه‌ی پیش در حال چریدن بوده، ممنوع‌خوری هم کرده است. او به سراغ

کیفها رفت و با تعمقی سرسری کیفها را برانداز کرد. آنها را یکی یکی برمی داشت و النگوهایش با پایین و بالا رفتن دستهایش، آوای خوش و گوش نواز زنگوله‌ی گلّه را طنین انداز می کرد. رغبت نمی کردم با او حرف بزنم...

## ۹

(خب بگذار ببینم، پوست ناخنم را باید با ناخنگیر ببرم وگرنه خون می‌افتد... فهرست خریدهایم را هم که نوشته‌ام. حوصله‌ام سر رفت، حوصله‌ی کتاب خواندن هم ندارم. دیگر چه کار کنم؟...)

من چقدر به عبث، امید داشتم. ای کاش می‌توانستم بال‌های دست‌دوم یک عقاب را برای خودم بخرم و مثل یک فاخته‌ی پرفشان، رفاصی کنم. (راستی به مادرم هم باید زنگ بزنم. این را هم در لیستم می‌نویسم...) آخ، انگار که مغزم را چلانده بودند. نوک قلمم را روی کاغذ آوردم که دو تا چیز دیگر وارد فروشگاه شدند، اما نمی‌خواهم از آن‌ها صحبت کنم، آخر می‌دانید؟ وجود بعضی‌ها با این داستان جور در نمی‌آید، شاید این‌طور بتوان گفت که رسته و گونه‌ی آن‌ها با گونه‌های حیوانی که در این داستان گنجانده شده‌اند، متفاوت بود.

قدیم‌ها، زندگی نظم بیشتری داشت اما حالا فقط یک کلمه‌ی دهن‌پُرکن شده و شبیه یک فرد روان‌نژند، ازهم‌گسسته است و وقتی بخواهی از آن بنویسی، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که

نوشته‌ات چقدر گسسته و بد اندر بدتر خواهد شد. اوه خدای من، (خدای من که همان نیروی طبیعت است)، من از شرّ این آدم‌ها به چه چیز، به جز تو پناه ببرم؟ به اشیا؟ به چیزوارگی لوکاچ؟ به بت؟ به جام‌جم؟ من که می‌دانستم آدم‌ها شخصیت جالب و محترمی ندارند، برایشان احترامی قائل نبودم و فقط ژست‌های بی‌روحي را که جامعه تعیین کرده بود، بی‌چون وچرا، در برابر مشتری‌ها به خود می‌گرفتم. درواقع، این واقعیت هم مثل همه‌ی واقعیت‌های دیگر، چیز دیگری بود.

برخلاف بقیه‌ی همکارانم، من روزگارم را با تنفر نسبت به کاپیتالیسم و سرمایه‌داری گذرانده بودم و حالا زیردست یک سرمایه‌دار باید به سرمایه‌دارهای دیگر هم خدمت‌رسانی می‌کردم و از اینکه انرژی و وقت و استعدادم را هدر می‌دادم تا آن‌ها احساس رضایت کنند، در عذاب بودم اما می‌دانستم که فعلاً راه چاره‌ای جز اینکه نفرت خود را پنهان کنم، ندارم.

## ۱۰

شش ماه قبل از شروع کرونا بود که تصمیم به ترک خانوادهام گرفتم و برای کار به شهر مهاجرت کردم و در آپارتمان کوچک و اجاره‌ای یکی دو تا از دوستان نه خیلی نزدیکم، سکنی گزیدم. بعد از آن در خیابان‌ها و مغازه‌های شهر به دنبال کار راه افتادم تا اینکه یک مغازه‌ی کیف‌فروشی و البته برخورد خوب کارفرمای آنجا من را جذب کرد. محیط آرام و خوبی داشت و من می‌توانستم بدون استرس، هم به کار و درسم برسم و هم به زندگی‌ام. آن زمان آرامش زیادی را تجربه می‌کردم، چراکه به‌تازگی از استرس فضای بسته‌ی محل زندگی خود، آزاد شده بودم و نسبت به آدم‌های یک شهر بزرگ که می‌دانستم کاری به کار هم ندارند، محبت بیشتری داشتم.

- «ای بابا... این چه لاک‌پشتیه پشت صندوق گذاشتن؟ فروشنده اگه فروشنده باشه باید وقتی مشتری یه چیزی گفت، سریع مثل خرگوش بپره براش بیاره. نه مثل این لاک‌پشت... از وقتی اومدیم داخل این فروشگاه، فروشنده‌ش فقط پشت صندوق بوده و داشته

تایپ می‌کرده... انگار نه انگار که مشتری داخل فروشگاه هست...»

- «اوه عزیزم... درسته که نمی‌تونیم این کیفای گرونو بخریم اما حدأقل بیا به چرخه داخلی فروشگاه بزنیم... به کم دیدنشون که چیزی از جیمون کم نمی‌کنه...»

- «خدای من... چه فروشنده‌ی بی‌ادبی! طوری نگاهمون می‌کرد، انگار می‌خواست تصور کنه که توی اتاق خواب، آیا هیکلمون به هم می‌خوره یا نه! من شوهر هیکلی دوس دارم اصلاً، به کسی چه مربوطه؟ روباه مکردار انگار از تو خوشش اومده بود و می‌خواست تو رو ازم بدزده...»

- «خاله‌جان، می‌گم انگار این مغازه‌ها برای وقت‌گذرونی هم بد نیستند... آدم به کم می‌گرده حالا چیزی‌ام که نخواد بخره...»

کم‌کم ذهنیتم نسبت به مردم شهرهای بزرگ، در حال تغییر بود، اما گاهی اوقات هم با آن‌ها دلسوزانه برخورد می‌کردم. مثلاً در برخورد با زنی که مشخص بود به خاطر سختی زندگی، مسن‌تر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسد. او با چادری ساده که بوی تایید و شستشو با دست را می‌داد، وارد فروشگاه شد و درواقع بوی خانه را با خود آورد. چادر او که زار می‌زد، روزی سیاه و تازه بوده است اما حالا طوری فرسوده شده که رنگ برّاق و سبز تن مگس‌های پیر را پیدا کرده بود. بیچاره، قیمت کیف‌ها را که فهمید، چیزی نگفت و با خجالت از فروشگاه بیرون رفت. خیلی دلم به حالش سوخت.

به هر حال انسان‌ها، خود، گونه‌ای از حیوانات هستند و همان‌گونه که محبت کردن به حیوانات، جزو وظایف انسان‌هاست، محبت کردن به انسان‌های دیگر را نیز شامل می‌شود.

آن‌ها از زمانی که آبزبان تکسلولی بوده‌اند تا زمانی که به نخستین سانان، انسان‌سانان، اورانگوتان و در نهایت به انسان خردمند امروزی تبدیل شده‌اند، تمام ویژگی‌های گونه‌ها را با خود حمل کرده‌اند و به نسل‌های بعد از خود انتقال داده‌اند و اگر کلمه‌ی hu را در human به معنا و مخفف‌شده‌ی huge در نظر بگیریم و کلمه‌ی man به‌عنوان آفریده و یک نوع مخلوق که همان نوع بشر است، باشد، می‌تواند همان منظور من را که «تجمع خلق» است، توضیحی مختصر بدهد و البته صفت huge برای انسان کاملاً پسندیده است زیرا این گونه‌ی حیوانی باید ظرفیت بزرگی داشته باشد تا بتواند صفات تمام جانداران دیگر را هم در خود ذخیره کند. بله، ما تمام صفات شخصیتی و ویژگی حیوانات را کم‌وبیش در خود جای داده‌ایم و از این نظر حیوان کاملی هستیم اما متناسب با همین ویژگی‌ها، در نتیجه، زبان‌های بیشتری را هم می‌توانیم به جهان وارد کنیم؛ مثلاً کوالایی که خسته است، تنها، خسته و درگیر خواب است، اما حالا فرض کنید که دولتمردانی کوالاگونه داشته باشیم! آن‌ها مثل مُرده‌ای هستند که روی دست بقیه، حمل می‌شوند و جالب این‌که بیشترین نفع زندگی نیز نصیب همین مرده می‌شود! این مثال کوالاگونه، تمام قوانین عدالت را

در سرزمین انسان‌ها نقض می‌کند و البته که این حرف را کاملاً بی‌منظور می‌زنم!

از این حرف‌ها که بگذریم، به هر حال تمام حیوانات باید به یکدیگر احترام بگذارند. احترام در آدم‌ها، فرهنگ هم نامیده می‌شود و هنگامی که قرار است یک بی‌فرهنگی را شخص دیگری انجام دهد و درمی‌یابیم که قربانی از بین ما انتخاب نمی‌شود، با بی‌علاقگی بی‌رحمانه‌ای به موضوع می‌نگریم؛ مثلاً نسبت یک حیوان را به آن‌ها می‌دهیم.

بعضی از آدم‌ها هم مثل گاوی که سرش را پایین می‌اندازد و یونجه‌اش را می‌خورد - حتی اگر در وسط جاده باشد - می‌مانند. درست مثل دختری که با خونسردی موقرانه و جسدگون و درعین حال، متین و خوددار به همراه دوست‌پسرش به داخل فروشگاه آمد. دختر، ظاهری کاملاً تمیز و مرتب داشت اما مشخص بود که از درون، آشفته و دچار سادیسم حاد است و یک بی‌احتیاطی غریب، هیجان‌انگیز، مضطربانه و بلهوسانه در وجودش نهفته. خودش هم نمی‌دانست چه مدل کیفی را می‌خواهد. اصلاً مدل خاصی را هم نمی‌خواست و برای اذیت کردن آمده بود. پسر که عاقل‌تر به نظر می‌رسید به دختر می‌گفت: «بابا تو که قصد خرید نداری چرا الکی مردم رو توی زحمت می‌ندازی که برات کیف‌ها رو بیارن و هی بند هرکدومو واسه ت بهش وصل کنن؟»

- «نه، حالا بذار اینم امتحان کنم.»

مشخص است که این‌ها را می‌نویسم، بله همه‌ی این‌ها را می‌نویسم. من نگاه حیوانات زیادی را بلعیدم و دانستم آن‌هایی که در این دنیا لانه دارند، در گردی چشم‌هایشان به‌جز یک تصویر قاب‌شده از زندگی را نمی‌بینند، آن‌ها قادر به درک این تصاویر نیستند و کنجکاو‌ی ظاهری دارند. واقعاً افراد غریبه برایم شبیه به سایه هستند. کسی که در نور و روشنایی زندگی می‌کند، قطعاً سایه‌هایی را هم اطراف خود خواهد داشت که باید به آن‌ها بی‌توجه باشد. سایه‌هایی که معمولاً گوشه‌گیرند و به کنار کشیدن و کنار بودن عادت کرده‌اند. سایه‌ها در تاریکی هستند و همدیگر را نمی‌بینند، آن‌ها فقط خود را می‌بینند، کسی را هم نمی‌شناسند.

شخصیت دیگری وارد فروشگاه شد. از لب‌های دختر که با عمل و تزریق، مثل لب‌های شتر، آویزان شده بود، فهمیدم که احتمالاً باید چه شخصیتی داشته باشد. این دهان لاستیکی، بیشتر شبیه به یک مار چنبره‌زده بود و انگار بر روی لب‌هایش گرد آهن زنگ‌زده فوت کرده بودند. پس تنها سلامی خشک و رسمی، محترمانه و البته بهانه‌گیرانه به او کردم و با تنفیری گریه‌منشانه، خستگی‌ام را نسبت به او ابراز کردم. شاید شانس آوردم که در صورت او چنگ نینداختم و‌گرنه دنباله‌ی موضوع را می‌گرفت و مدت‌های مدیدی درگیر کینه‌های شتری‌اش می‌شدم و معلوم نبود به این زودی‌ها دست از سرم برمی‌داشت یا نه. او خیالش راحت بود، چون در دستگاه قضایی همیشه حق با مشتری است.

به نظرم گاوصفت‌ها در بین مردم، اکثریت قریب به اتفاق را تشکیل می‌دهند، چراکه در مدت شاغل بودنم، روزانه، حداقل با صد نفری از آن‌ها مصاحبت داشتم و توانستم این مسئله را تشخیص دهم. البته مطمئن بودم که من، ایمن خواهم بود! روانکاوها و روانشناس‌های بزرگ و کوچک، آن قدر با بیماران حضوری خود درگیرند که هیچ‌گاه فرصت خواندن این کتاب را نخواهند داشت، پس به بحث خودم می‌پردازم!

بله، ما از نسل میمون‌های تخس و سرکشی هستیم که عادت دارند وسایل دیگران را برداشته و به چاک بزنند یا با بقیه لجبازی کنند. نمی‌دانم که آیا واقعاً نمی‌فهمیم یا خودمان را به نفهمی و یک‌لقابایی می‌زنیم. وقتی آدم می‌داند با انجام دادن کاری، دیگران به او فحش می‌دهند، آن هم کاری که در مردم‌آزاری آن شکی نیست، چرا باید آن کار را انجام بدهد؟ مثلاً آن دخترهایی که گذاشتند و لحظه‌ی بستن فروشگاه آمدند و بیشتر از پنج کیف را همین‌طور برداشتند، به هم ریختند و بندشان را درآوردند تا ببینند که آیا به هیکل نکره و قناسشان می‌آید یا نه؟ و البته که برای تفریح آمده بودند و قصد خرید نداشتند و وقتی من کیف‌ها را با عجله مرتب می‌کردم و کمی هم عصبی شده بودم، نشستند روی نیمکت فروشگاه تا استراحت کنند و با اینکه در گوش هم حرف می‌زدند اما من از آینه‌ی جام‌جم، حرکت لب‌هایشان را دیدم که می‌گفتند: «می‌دونم این فروشنده داره الان بهمون فحش می‌ده.»

صد افسوس که آن موقع باید خوی جنگندگی خود را پنهان می‌کردم و چون تمام حالات روحی - روانی من در چهره‌ام پیدا می‌شود، مدتی نمی‌توانستم نگاهشان کنم و وقتی که شق و ورق و چاپک، گام برمی‌داشتند و شترمرغ وار و دماغ‌سربالا از فروشگاه بیرون می‌رفتند، تنها توانستم جواب تشکرشان را ندهم. آن‌ها نمونه‌ای از میمون‌های اصیل با رگه‌هایی از شترمرغ بودند. پُر واضح است که اوایل کارم خیلی خوب با آدم‌ها رفتار می‌کردم اما چطور می‌توانستم با این آدم‌های به‌ظاهر متمدن و درس‌خوانده که قادر نبودند یا واقعاً نمی‌دانستند بند یک کیف را چگونه می‌توان تنظیم کرد، کنار بیایم؟ کم‌کم کار به جایی رسید که به مشتری‌ها کم‌محلی زیادی می‌کردم (از بحث‌های قبلی‌ام با مشتری‌ها حتماً به این موضوع پی برده‌اید) و در زمان حضورم در فروشگاه به نوشتن همین داستان می‌پرداختم، بله، این داستان در اوج کم‌محلی به آدم‌ها و با کامپیوتر همان فروشگاه تایپ شد، من هنگام حضورم در فروشگاه به کارهای شخصی خودم می‌رسیدم؛ همان‌طور که مسئولین دیگر جامعه‌ام این‌طور بودند (از جمله مسئولین نظام آموزش و پرورش... این قسمت را دقیقاً همان زمانی نوشتم که دختری تحصیل‌کرده در فروشگاه بود و نمی‌دانست چطور باید بند یک کیف را بلندتر کند).

نمی‌فهمیدم چرا باید در برابر آن‌ها بلند می‌شدم و آن‌قدر بهشان احترام می‌گذاشتم. آن‌ها یک‌سری آدم پست پولدار بودند و وقتی صدایشان را نازک می‌کردند و می‌پرسیدند: «عزیزم اجازه دارم به

این کیف دست بزنم؟ یا اجازه دارم از این کیف عکس بگیرم؟»

بعد، من می‌خواستم از فرط نفرت خفه‌شان کنم اما مجبور بودم لبخند زورکی بزنم و مثل خودشان صدایم را نازک کنم: «بله عزیزم... خواهش می‌کنم... بفرمایید.»

در صورتی‌که هر دو می‌دانستیم عزیز یکدیگر نیستیم.

من آنجا بودم تا انتقام تمام انسان‌های تهی‌دست و فقیر را که قربانی کاپیتالیسم شده بودند، بگیرم. آن‌هایی که در جهان سوم زندگی کردند و با تمام استعدادهایی که داشتند، سرانجام، ناشناخته، به خاک برگشتند. آدمی که در جای اشتباهی به دنیا بیاید و سرخورده شود، قطعاً به صورت یک انسان عقده‌ای (به عقیده‌ی قشر مفرّج) و یا مبارز با زندگی (از دید قشر کارگر) بار می‌آید که دیگر هیچ‌چیز جلوی او را نخواهد گرفت؛ نه سنت‌های سنت‌گرایان و نه محدودیت‌های مربوط به آبرو یا هرچیز دیگر. از همه‌ی آدم‌های اداطواری بدم می‌آمد، همان‌گونه که الان هم. خوشی زده بود زیر دلشان. با این وضع اقتصادی کشور، آن‌ها باز هم در آسودگی خاطر به سر می‌بردند و به فکر هیچ‌کس غیر از خودشان نبودند اما اگر من هم برای آن‌ها از نوشتن کتاب و عقاید صحبت می‌کردم، حتماً در نظرشان خیلی آدم بی‌فکری بودم چون به جای اینکه وقتم را صرف نوشتن کتاب کنم، می‌توانستم کار دیگری انجام دهم و پول بیشتری برای گذران زندگی به دست بیاورم. نمی‌توانم به قضاوت بنشینم و بگویم کدام یک از ما حقیقت

را طرد کرده و توهم را پذیرفته بودیم. آخر در این وضعیت هم که کسی حوصله‌ی کتاب خواندن نداشت، ولی نمی‌دانستند همین اهمیت ندادن به کتاب، آن‌ها را به یک جهان‌سومی با تفکری این‌چنینی تبدیل کرده است.

کم‌سن‌وسال که بودم، سعی می‌کردم از مادرم بافتنی کردن یاد بگیرم و بعد با خودم حساب می‌کردم که اگر در روز، این تعداد لیف و چیزهای دیگر ببافم و این تعداد هم بفروشم، در ماه درآمد چقدر خواهد شد اما بعد از اینکه شوهر همسایه‌مان فوت کرد و دیدم او هر روز لیف می‌بافد و در پارک محله‌مان می‌فروشد و همچنان زندگی نکبت‌باری دارد، از این کار متنفر شدم! اصلاً این بحث چه ربطی به موضوع کتاب داشت؟! انگار گذشته‌ی کوتاه‌مدت ذهنم را به کلی پاک کرده باشند، نمی‌توانم به راحتی چیزی را که در صفحات، پاراگراف‌ها و حتی خط‌های بالایی نوشته‌ام به یاد بیاورم! بله، من در کشوری زندگی می‌کردم که مسائل روز جامعه‌ام، ذهنم را چنین آشفته می‌کردند. هر روز در اخبار می‌خواندم که یک نویسنده را دستگیر کرده‌اند اما من همچنان می‌نوشتم و با پول اندکی که به دست می‌آوردم، آن‌ها را خرده خرده چاپ می‌کردم. (آن روز زوج پیری، دست در دست یکدیگر از دم در فروشگاه ما گذشتند و من با دیدن آن‌ها کمی آرام شدم، دلم می‌خواست من هم کسی را پیدا کنم و در کنارش به همین شکل، هرچه زودتر پیر شوم.)

آنجا هر روز کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. کشوری که روزی قلمرو

شیران و پلنگان بود، حالا نقشه‌اش بر روی کاغذ به شکل یک گربه‌ی خسته درآمده بود که دیگر حتی جانی برای ایستادن نداشت. اما من همچنان امیدوار بودم:

این گربه‌ی نشسته که ماتم گرفته است

روزی شبیه شیر نشیند به تخت خویش!<sup>۱۳</sup>

ولی واقعیت این بود که این گربه به‌زودی تبدیل به یک موش ترسو شده و زیر سلطه‌ی ابرقدرت‌ها از روی نقشه محو می‌شد و هیچ‌کس نمی‌فهمید به داخل کدام سوراخ فرار کرده است.



اصلاً نمی‌توانم باور کنم که روزی من با دست‌های خودم، تمام بادکنک‌هایی را که به فستیوال فروشگاه مربوط می‌شد، به بچه‌ها می‌دادم و بهشان لبخند می‌زدم! یادم هست یکی از آن‌ها وقتی بادکنک را از من گرفت، به مادرش گفت که من یک فرشته‌ام! آن هم یک فرشته‌ی آبی. چون او آن روز، آرزوی یک بادکنک کرده بود و حالا من، او را به آرزویش رسانده بودم.

مردم خیلی بی‌کار بودند که سر ظهر هم حالی‌شان نمی‌شد، وقت نهار و استراحت است و برای خرید مزاحم می‌شدند و من، یک لقمه در دهان نگذاشته، باید جلوی پایشان بلند می‌شدم تا به آن‌ها احترام بگذارم و خودم هم اشتهايم کور می‌شد؛ به‌جای آنکه چشم آن مردم بی‌چشم‌ورو...!

۱۳. مرضیه رزازی.

## حل مسئله:

به قول شوپنهاور، زمان همه‌چیز را حل می‌کند. اما زمان، چیز نسبی و خیلی عجیبی است. این گفته‌ی شوپن شاید دلالتی باشد بر اینکه زمان، همان خدای ناشناخته و منجی بشریت است که همه‌چیز را درست خواهد کرد اما هرچه که هست، تنها برای زمین است. باید زمان بگذرد تا دانه‌ای که کاشته شده، بروید و نطفه‌ی کارگذاشته‌شده به نوزادی تغییر شکل دهد. زمان بگذرد تا غذایی پخته شود و بعد انسانی گرسنه آن را بخورد تا نمیرد. زمان بگذرد تا آدم‌های ظالم به سزای اعمالشان برسند و زمان بگذرد تا انسان‌های خوب رستگار شوند. من کی باشم که بخوام خدایی جدید را معرفی بکنم؟ نه، هرگز نمی‌خواهم در برابر ادعای یک کشف بزرگ، سرم را به دار بدهم؛ همان‌طور که گالیله!

در فروشگاه، پشت کامپیوتر نشسته بودم و برای خودم نظریه‌پردازی می‌کردم: «امروز هفتم خرداد ماه سال ۱۴۰۲ هجری شمسی است. شاید بهتر باشد چند روزی این داستان را کنار بگذارم...»



تقریباً پانزده روز، دلم به داستان نوشتن و نظریه‌پردازی نرفت

اما دوباره مشتری‌ها و آدم‌های حرصدار، زیر بالم را گرفتند و کمک‌دستم شدند تا در نهایت انگیزه‌ی نوشتن ادامه‌ی داستان را در دلم زنده کردند و برگشتم.

در خلای که اطرافم قرار گرفته بود، هرچقدر زمان می‌گذشت، اوضاع بدتر می‌شد. خلاء من، همان چیزی نبود که زمین را در خود گرفته بود. واقعیتی که تازگی‌ها به آن پی برده بودم این بود که خلاء اطراف من، همان سیاهچاله‌هایی بودند که دوست داشتند همه‌چیز را در خود ببلعند. شاید هم قبلاً این کار را کرده بودند و منی که آنجا بودم، تنها رونوشتی از من اصلی خودم بودم و به خاطر همین هم بود که هر وقت تنها می‌شدم و به اصل درونی‌ام بازمی‌گشتم، احساس می‌کردم سیاهچاله‌ها اطرافم را پر کرده‌اند. به تازگی به حس دیگری از خودم هم پی برده بودم! من نمی‌توانستم از هر چیزی دو تا داشته باشم؛ از لباس و کیف و کفش و... گرفته تا آدم‌هایی مثل پدر، مادر، برادر، شوهر و... اگر یکی از آن‌ها قصد مضاعف شدن داشت، سریع واکنش نشان می‌دادم. در واقع من در برابر قانون سیاهچاله‌ها قیام کرده بودم و نمی‌دانستم خارج شدن از این ماتریکس چه عواقبی خواهد داشت.

گاهی آدمیزاد نمی‌تواند خودش را هم به سادگی بشناسد و این موضوع شاید یک اختلال روانی باشد! البته اگر فرصتی پیدا شد، جای دیگری از داستان درموردش به بحث می‌نشینیم اما فعلاً نمی‌خواهم شما و خودم زمان را از دست بدهیم و ترجیح می‌دهم

به موضوع اصلی باز گردم.

همه‌ی ما می‌دانیم که سلطنت‌ها روزی به پایان می‌رسند و من هم منتظر فرارسیدن چنین روزی در آن فروشگاه، با آن آینه‌ی جهان‌نمای لعنتی‌اش بودم که همه‌ی بچه‌های کوچک بعد از ورود، نظرشان به آن جلب می‌شد و هی دورش می‌چرخیدند، بازی می‌کردند و از دالان این‌طرف، داخل می‌شدند و از دالان آن‌طرفش درمی‌آمدند و من هم نمی‌توانستم در این کریدور را ببندم و آن‌ها دست‌هایشان را که پفکی یا مفکی بودند به آن می‌مالیدند و کدرش می‌کردند و استخوان‌های فراوان، لای زخم کهنه‌ی من می‌گذاشتند و من مجبور بودم هی خودخوری کنم و با لحنی خوب، بچه‌ها را به دور شدن از آینه تشویق کنم و روزی چند مرتبه آن را تمیز کنم. خیلی دلم می‌خواست آن‌ها را موقع وارد شدن به فروشگاه غربال کنم. بله، من یک فاشیست متمایل به اندک‌ها بودم! یک بار هم به مدیریت مجموعه و همکارانشان پیشنهاد دادم که در قسمت ورودی مجتمع، برای مشتری‌ها جلسهِ «رفتار جامعه‌ی مشتری‌ها در زمان خرید و بازدید از فروشگاه‌ها» را منعقد کنند و در آن درمورد نحوه‌ی رفتار خود و فرزندانشان در فروشگاه‌ها، آموزش بدهند. اما با پوزخندی که فکر می‌کنم واقعی بود و نه یک استعاره‌ی پوزخند، از کنارم رد شدند و رفتند! نمی‌دانم چرا نمی‌خواهند قبول کنند که آن‌ها فقط به درد ماشین کردن صفحات نوشته‌ی من و امثال من می‌خورند!

کم کم حساسیت من نسبت به بچه‌هایی که وارد فروشگاه می‌شدند، بیشتر شد. البته شکایات مشتریان راجع به سوءرفتار من با این اکثریت، کم و بیش به گوش کارفرما می‌رسید و به ندرت اما اولتیماتوم‌هایی را هم از خانواده‌ی این وروجک‌ها دریافت می‌کردم ولی به هر حال، آینه با من بود. وقت‌هایی که شیفت داشتم، عجیب تعداد بچه‌ها افزایش پیدا می‌کرد و مثل پونه‌ای که دم سوراخ مار می‌روید، دوروبر من رشد می‌کردند و من هم هر بار که نگاهشان می‌کردم انگار با چشم‌ها و زنگوله‌ام هیپنوتیزم‌شان کرده باشم، محو من می‌شدند، آن وقت یا پایشان می‌لغزید و می‌افتادند یا سرشان به کره برخورد می‌کرد و من خیلی خوشحال می‌شدم اما در عمل به هیچ‌عنوان به روی خودم نمی‌آوردم زیرا درعین حال، هیچ چیز تقصیر من نبود.

«برای جبران مافات می‌توان شرایط سخت و خشک و حتی بی‌رحمانه‌ای را خواستار شد ولی درعین حال، چنان شرایطی باید بسیار عادلانه باشد تا کسی که باید آن را بپذیرد در قلب خود احساس کند که حق شکوه ندارد. لیکن بی‌عدالتی و رفتار نخوت‌آمیز که هنگام پیروزی نشان داده شود، هیچ‌گاه فراموش یا بخشیده نخواهد شد.»<sup>۱۴</sup>

بله، داشتم می‌گفتم سلطنت‌ها به پایان می‌رسند و بالأخره پاندا که برای خودش خیال می‌کرد سرو کاشمر است، در اثر اتفاقی انزوا گزید و از فروشگاه اخراج شد. همکار دیگرم هم که شبیه

۱۴. کتاب «صد سند از آلمان هیتلری: انگیزه‌های جنگ جهانی دوم»، ترجمه‌ی دکتر محمد توکل.

سگ آبی بود، خانه‌زندگی‌اش درست شد و رفت سراغ شوهرداری و دیگری هم به‌خاطر پاندمیک کرونا، حاضر نبود از خانه بیرون بیاید. امپراطوری من در فروشگاه داشت شکل می‌گرفت. حالا احساس می‌کردم که سرنوشت، دوباره من را احضار کرده است تا چرخش را به دست خودم بچرخانم. اما از کارفرما چه بگویم که قالی‌خور شده بود! بلی، او آن قدر غمگین بود و حالت عصبی داشت که کم مانده بود روی زمین بیفتد و از فرط ناراحتی، قالی را گاز بگیرد و گریه کند، چرا که کبکش بالآخره سرش را از زیر برف بیرون آورده و فهمیده بود او با پاندا رابطه دارد و پاندا هم مجبور شد از رؤیای زمستانی‌اش بلند شود و دیگر در بیداری به سراغ زندگی‌اش برود.

حالا می‌توانستم ترتیب قرار گرفتن کیف‌ها را هم آن‌طور که خودم دوست داشتم، تعیین کنم. برعکس سگ آبی اما از نظر من، کیف زرد روشن‌تر از قرمز بود و باید جلوی آن قرار می‌گرفت!



حالا وقتش است که پاره‌ای ملاحظات را به‌منظور آگاهی مخاطب از نویسنده در اختیارتان بگذارم! آوخ خدای من... هر هفته باید کمد لباس‌هایم را بیرون بریزم و تعدادی از آن‌ها را که نمی‌خواهم، پاره کنم تا برای تمیز کردن خانه استفاده کنم یا اینکه بین دیگران بذل و بخشش کنم. هرچند شاید این کار عاقلانه نباشد اما انگار نمی‌توانم دو تا کیف با هم داشته باشم. بهتر است یکی از کوله‌پشتی‌هایم را هم دور بیندازم. معمولاً یکی را که خاص‌تر و

پرکاربردتر است نگه می‌دارم. این‌جوری بهتر است. خانه‌ی خلوت را هم خیلی دوست دارم. حتی دوست دارم خودم را هم خلوت کنم. ابروهای اضافهام را حتماً باید بکنم و آن‌ها را تا حد ممکن نازکشان کنم. می‌ترسم یک روز بخواهم اعضا و جوارح خودم را هم بذلوبخشش کنم. مثلاً به یک کلیه یا به یک چشم بسنده کنم! و از این نظر شاید دارای هشیاری روشنفکرانه‌ای هم هستم! به‌هرحال، من شاعر و نویسنده بودم و در از بین بردن حشو و اضافات از داخل شعر مهارت داشتم و شعر هم که زندگی من بود، پس طبیعی بود که در زندگی واقعی هم به چنین وسواسی دچار باشم. البته در نوشتن باید همیشه همین‌طور عمل کرد. استعمال جملات و اصطلاحات کهنه و مرسوم یا ترکیبات عادی را که دیگر مبتذل شده‌اند باید دور ریخت ولی درعین‌حال چه کنیم که فرمول‌ها و پاراگراف‌های متداول، گاهی می‌توانند مفید باشد.

آن روزها مشغله‌ی فکری زیادی داشتم. یادم می‌آید قبلاً ناراحت که بودم، شب‌ها به‌راحتی می‌توانستم بخوابم اما حالا این‌گونه نبود، یا جنس ناراحتی‌های زمانه و فکرهایم تغییر کرده و یا من عوض شده بودم! (آدم‌ها از شنیدن خبر بدبختی هم‌نوعانشان، نوعی لذت احساس می‌کنند و امیدوارم این قسمت به شما نیز همان احساس انبساط خاطر را بدهد.) در آسمان شب، زیر‌گردش گُند صورت‌های فلکی که زیر ابرها محو می‌شدند، نشسته بودم و فکر می‌کردم. آیا ممکن بود که چکش تقدیر من درب سعادت را بکوبد؟ صاحب‌خانه، می‌خواست خانه را بفروشد و من دربه‌در، به

دنبال یک آلونک طبقه‌ی منفی یا بدون آسانسور در بالای یک برج به قیمت ارزان بودم اما پیدا نمی‌شد که نمی‌شد. چرا وقتی آدم به چیزی نیاز دارد همان موقع کمیاب می‌شود؟ یک آلونک ارزان که چیز عجیبی نبود. انگار دنبال آچار میمون چپ‌دست یا زیربغل مار می‌گشتم! بله، زندگی سخت است اما به هر حال، انسان‌ها آن را دوست دارند و خیلی‌ها هستند که خودشان را نمی‌بازند.

... یک روز پاندا به فروشگاه آمده بود تا سری به ما بزند و فایل داستان را که روی دسکتاپ، باز گذاشته بودم، خوانده بود، خیلی هم ناراحت شده بود که من داستان زندگی‌اش را این‌گونه بیان کرده‌ام اما بیهوده بود. به هر حال رفت سراغ زندگی‌اش تا هر جور خودش می‌خواهد آن را تعریف کند، چون او اگر در داستان من می‌ماند، قدرتی برای بیان نداشت. او همزمان با متنی که من در موردش می‌نوشتم زاده و هر جا نقطه می‌گذاشتم، تمام می‌شد و چون آدم مغروری بود، تحمل این را نداشت. من اسم این حس را گذاشته بودم، عقده‌ی نویسنده! آخر چرا یک نویسنده باید نسبت به شخصیت‌های داستانی‌اش حس داشته باشد؟ شاید به خاطر اینکه آن‌ها زندگی نویسنده را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند و هر چه باشد، نویسنده مدت درازی با آن‌ها در حال زندگی و رفت‌وآمد ذهنی است و این عقده، در نویسندگان مرد و زن با هم متفاوت است. آخر یک زن، تا چه حد می‌تواند نسبت به زن دیگر حسادت بورزد؟ آری، آن قدر که عقده‌ی شخصیت داستان که تنها شخصیتی بر روی کاغذ است، ممکن است نویسنده را که شخصیتی واقعی دارد به

نابودی بکشاند و بله، همین پاندا بود که قضیه‌ی این داستان را به کارفرمایم لو داد و من را به منجلاب کشید!

راستی می‌دانید چیست؟ درست است که انسان‌ها جزو گونه‌ی پستانداران هستند و به عقیده‌ی فرزندان آدم و حوا، انسان اولیه که اولین منشأ انسان بوده، پستاندار پستانداران است اما اینکه عمر انسان‌ها روزبه‌روز کوتاه‌تر می‌شود، بله، به این خاطر است که خدا دارد روحی را که در ازل به بدن انسان دمیده، کم‌کم از او پس می‌گیرد و نمی‌خواهد آن‌ها جاودانه باشند. می‌بینید؟ حتی او هم نسبت به شخصیت‌های آفریده‌ی خودش در این داستان زندگی که برایمان درست کرده است، عقده دارد. من هم اگر گاهی هرچه در ذهن دارم به روی کاغذ می‌آورم یا کاری خلاف عادت مردم انجام می‌دهم، چون در واقعی بودن این زندگی تردید دارم و حدس می‌زنم که داستانی بیش نباشد. البته همین اعتقاد، به من نیرو و انگیزه می‌دهد تا کارهایی را که می‌خواهم، حتی اگر کمی سخت باشند و مردم عامه آن را نپسندند، انجام دهم و همیشه با خودم مذاکره می‌کنم: من اگر این کار را انجام دهم، در آینده‌ای نزدیک یا به روشنی شکست می‌خورم و یا پیروز می‌شوم اما اگر انجام ندهم، می‌دانم که روزی از مبهم بودن نتیجه‌ی کاری که پیش نبرده‌ام، کلافه و پشیمان خواهم شد. به هر حال انسان را از زندگی، گریز و گزیری نیست؛ نباید از آن ترسید. باید آن را در هوا قاپید. باید درک کرد که زمان می‌گذرد و امکان اعاده‌ی آن نیست. زمان را و زندگی را باید حس کرد. انسان باید حس یک لغت را بگیرد

تا در یادش بماند. مانند حسی که بازیگران هنگام نقش آفرینی به خود می‌گیرند که اگر این مهارت را نداشته باشند، کار درستی به مخاطب تحویل نمی‌دهند. لحظه‌های زندگی نیز دقیقاً به همین شکل هستند.

گاهی در مسیر نوشتن این شبه‌زندگینامه‌ی هستی‌شناسی، چیزهایی اسباب یأس و ناامیدی، روزمرگی و تشنج‌اتم می‌شدند اما با خودم فکر می‌کردم: انسان‌های زیادی هستند که استعداد نویسندگی دارند اما مرضیه، فرق موفق‌ها با بقیه در این حوزه، این است که دست‌به‌کار می‌شوند و خلق می‌کنند، حتی اگر ناامیدی بر آن‌ها چیره شد و فکر کردند که آه، اینجا کشوری جهان‌سومی است که کسی در آن کتاب نمی‌خواند، اما با این حال ادامه می‌دهند، دل به حوادث می‌سپارند، به صلح و آرامش شیفتگی ندارند و با همه چیز روبه‌رو می‌شوند تا چیزی را که می‌خواهند، پیدا کنند. زیرا روحیه‌ی انتقام و تلافی‌جویانه‌ی آن‌ها اجازه‌ی عقب‌نشینی نمی‌دهد که اگر بدهد، مجبورشان می‌کند جور دیگری انتقام خود را از زندگی بگیرند و ممکن است سرود خصمانه‌ای را علیه زندگی سر دهند. این افراد، جمعیت دیوانه‌واری را تشکیل می‌دهند.

آدم‌های یاغی و آرزوطلب وقتی کاری را شروع می‌کنند، با خود عهد می‌بندند: یا مرگ یا زندگی! من، یک‌جانبه پیش می‌روم، یا در این راه می‌برم و یا می‌بازم. بله، قرارداد‌های بدیهی و چارچوب‌های مأنوس؛ زندگی پر از این‌هاست. اگرچه کسالت‌بارند اما شکستشان

به برخی انسان‌ها، عذاب وجدانی عظیم می‌دهد چون به تابوشکنی عادت ندارند. می‌دانید چیست؟ بعضی‌ها در این اسارت راحت‌ترند اما کسی که بخواهد زندگی را به طریقی دیگر تجربه کند باید تمام آن‌ها را بشکند.



داروین نمی‌توانست در عمر کوتاه خود، نظریه‌اش را تکمیل کند و طبق وصیتی که در باغچه‌ی حیاطش و زیر بوته‌های نخودفرنگی پیدا کردم، کسی با مشخصات من را موظف به تکمیل و اتمام این کار کرده بود، بنابراین حتی اگر هم باب‌میلتان نباشد اما روح قرارداد او چنین است. من قسمتی از وصیتنامه‌اش را همین‌جا برایتان می‌آورم:

«من سال‌ها تلاش کردم تا با استفاده از علوم طبیعی ثابت کنم که ژن‌ها از والدین به فرزندان منتقل می‌شوند و ویژگی‌های والدین را به آن‌ها می‌رسانند اما هیچ‌گاه موفق نشدم سرنوشتی که این ژن‌ها برای بدن فرزندان و حیثیت نسل آینده سبب می‌شوند را بفهمم. شاید عدالت شاعرانه و تطبیق افکار با زمان آینده، در این موضوع غالب آید و ادبیات بتواند وضعیت را در این مورد مرتب و منظم کند، چراکه علم و فرضیه به‌خودی‌خود تکافو نمی‌کند و باید قدرت ایده‌ها و افکار را نیز بدان افزود.»<sup>۱۵</sup>

براساس این وصیت، من باید می‌فهمیدم که مرکز آشکار

تأثیر ژن‌های خوب و بد در فرزندان انسان کجاست، چگونه نسلی می‌سازد و عاقبت آن‌ها را چگونه تعیین می‌کند. هرچند نوسان امواج حیوانیت یا انسانیت بسیار آهسته صورت می‌گیرد و خود را در شخصیت انسان‌ها به تدریج آشکار می‌کند اما همه‌ی ما باید بفهمیم که ژن‌های برتر را در بدن چگونه انسان یا حیوانی می‌توان پیدا کرد. حقیقت را باید فهمید؛ هرچند «حقیقت، برساخته‌ای اجتماعی است و همواره می‌توان آن را تغییر داد».<sup>۱۶</sup>

---

۱۶. این جمله را هم نمی‌دانم داخل کدام کتاب ادبیاتی خواندم.

## ۱۱

نویسنده‌ها، گاهی هر اتفاق را سه بار زندگی کرده‌اند. یک بار وقتی چیزی را خود در تجربه داشته‌اند، دومین بار وقتی برگشته‌اند و به آن اتفاق، عمیق‌تر نگریسته‌اند تا بتوانند آن را به رشته‌ی تحریر درآورند و سومین بار وقتی که آن را نوشته‌اند تا اینکه بالأخره از شرش خلاص شده‌اند. آری، نوشتن برای آن‌ها به صورت یک درمان است. بنده، در زندگی‌اش رنج‌ها و اتفاقات مختلف فراوانی را تجربه کرده بود و اگر همین نوشتن‌ها نبود شاید تا به حال به تیمارستان منتقل شده بود.

گپ زدن من با قلم و دفترم هنوز تمام نشده و مغزم جملاتش را به طور کامل ایراد نکرده بود که مشتری دیگری وارد فروشگاه شد و من انگیزه‌ای برای احترام گذاشتن به او نداشتم. مگر انسان‌ها چه هستند؟ مگر آن‌ها چه فرقی با هم دارند؟ چرا وقتی کارگری با لباس‌های خاکی و ظاهر نامرتب به داخل فروشگاه می‌آید و از قیمت کیف‌ها می‌پرسید و بعد هم پشیمان از فروشگاه بیرون می‌رفت، کارفرما به او کم‌محلی می‌کرد و او را رنجه می‌ساخت،

تازه به من هم می‌گفت بیشتر مراقب او باشم، نکند بخواهد کیفی بدزدد! اما خانم‌های سانتی‌مانتال را به رسمیت می‌شناخت؟ اگر احترامی هست، باید برای همه یکسان باشد. حالا احترام یعنی چه؟ چه کسی باید به چه کسی احترام بگذارد؟ آیا به این مشتری‌های الکی برندباز ظاهر ساز که ادعا می‌کردند پول دارند اما همیشه از زمان حراجی‌ها می‌پرسیدند و موقعش که می‌رسید مثل مور و ملخ به محصولات فروشگاه حمله می‌کردند، به آن اقلیتی که پشتشان گرم و کلامشان سرد است، باید احترام گذاشت؟ هنگامی که انتقاد خفیفی کردم، کارفرما گفت: «باید احترام گذاشت، چون همین‌ها هستند که پول توی جیبمان می‌کنند و نتیجه‌ی نشد ژن‌های خوب هستند!»

بله، این نحوه‌ی تفکر آقای کارفرما در مورد نتیجه‌ی اثر ژن‌های خوب بود و انگار که جمله‌اش را چندین بار با خود تکرار کرده و البته خوب هم حفظ شده بود تا بتواند با صدای بلند و رسا آن را قرائت کند و من ناچار شدم به یک انتقاد کوتاه، محتاطانه و تنها یک اظهار نظر اکتفا کنم. او با حرارت، خواهان پشتیبانی از افکار عمومی حاکم بر جامعه و با آن هماهنگ بود.

در این قسمت می‌خواهم یک حالت روانی را توضیح دهم که ممکن است هر روز برای هر کسی اتفاق بیفتد. این حالت که خیلی هم روی اعصاب می‌رود، مربوط به مشتری‌هایی بود که می‌آمدند و یک بار دور گُرهای که در وسط فروشگاه قرار داشت، دور می‌زدند، اما به اندازه‌ی هفت دور آنجا را به هم می‌ریختند و بعد از دالان‌های داخل کره رد می‌شدند (این دالان‌ها هم مثل دالان آلمان و لهستان، مثل خاری برای من و آینه‌ی جهان‌بین و آن فروشگاه شده بود) و از اول این کار را تکرار می‌کردند و من هم نمی‌توانستم آن‌ها را بازدارم. وقتی نگاهشان می‌کردم، انگار که با یک حالت روانی خاص و حرص این کار را انجام می‌دادند. بیماری آن‌ها چه نام داشت؟ شاید سخنانم را در اینجا با آرامش زیادی بیان می‌کنم و ممکن است بعدها به من بچسبانند که نسبت به انسان‌ها، احساس بشردوستی کافی نداشته‌ام و در شغل فروشندگی بسیار بی‌تفاوت بوده‌ام، بله، شاید من نسبت به اکثر آدم‌های دوروبرم بی‌تفاوت باشم اما درعین حال، عصبانیت محسوسی دارم!

داخل فروشگاه ما، بین کره و قفسه‌های یک طرف آن، نیمکتی چوبی قرار داشت که روکش آن از چرم گاو بود. زن‌ها گاهی بر روی آن نیمکت، رو به کره می‌نشستند و ردیف قفسه‌های کیف را (گاهی با حسرت و آرزو) که با اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف و در هر قفسه فقط یک عدد کیف با دقت چیده شده بود، تماشا می‌کردند. کیف‌هایی که با نگاه کردن به آن‌ها نمی‌توانستی خودت را کنترل کنی و دست‌ها، کتف‌ها و کمرت را به سوی خود فرامی‌خواندند و هریک برای هر کس زیبایی و معنایی خاص داشت. انگار نمی‌توانستند فقط با چشمشان به کیف‌ها نگاه بیندازند و حتماً باید آن‌ها را برمی‌داشتند و لمس می‌کردند، تازه بعد هم از خرید طفره می‌رفتند؛ بدون یک تشکر ساده. واقعاً که این مردم، خوب بلد بودند با لحن خونسرد و حاضر جواب، بی‌آنکه قصد خرید داشته باشند، بر سر قیمت‌ها چانه بزنند و بین اجناس وول بخورند. ای بی‌شعورها! این حالت را بارها نیز در خانه‌ی کعبه دیده‌ایم! هزاران انسان، روزانه به دور آن خانه دور می‌زنند. خیلی از آن‌ها می‌خواهند هرطور شده دستشان را به آن سنگ‌ها بزنند یا حتی مقداری از نخ پارچه‌ی روی آن را ببرند تا بلکه از نظر روانی آرام شوند و اگر موفق به انجام این کار نشوند تا مدتی و شاید حتی سال‌ها بعد، دچار یک حسرت و ناراحتی درونی می‌شوند و این، دقیقاً همان حالتی است که زن‌ها در فروشگاه با چرخیدن به دور کره داشتند. آن‌ها باید به کیفی دست می‌زدند یا آن را روی دوششان می‌انداختند تا از نظر روانی، آرام بگیرند و بعد از فروشگاه خارج شوند. شاید بتوانیم اسمی را برای این حالت روانی انتخاب کنیم، مثلاً «حالت روانی کعبه»

که البته محدود به کیف‌ها یا سنگ‌های کعبه هم نمی‌شود، بلکه مربوط به تمام چیزهایی است که قابل لمس باشند و البته در زن‌ها نسبت به مردان شیوع بیشتری دارد. (شاید یک نمونه از آنگلو ساکسون‌ها نیاز بود تا این نسل را برچینند!)

## ۱۳

هرچند بیانات من ممکن است قدری رنگ آمیزی شده به نظر برسد اما باور کنید آزاردهنده‌تر از دوبه‌شک بودن یک آدم معمولی احساساتی، بین دو رنگ از یک مدل کیف نیست. آن‌ها اقلیت فکور را می‌رنجانند و خود، رو به نشیب، گام برمی‌دارند! بله، آن‌ها هر انتخابی را برای خودشان سخت می‌کنند.

تابستان بود و چیزی که بدتر از گرمای هوا، اتمسفر فروشگاه را در وضعیت جنگی و مشحون از خطرات بزرگ قرار می‌داد، سروکله زدن با زن‌های وسواسی بود که بعد از یک‌عالمه کندوکاو و بررسی کیف‌ها از نظر تمیزی و نظرخواهی از همسر، دختر و فروشنده‌ی درحال انفجار که دوست داشت فک پایین آرواره‌ی او را خرد کند، وقتی بالآخره یک کیف قهوه‌ای رنگ می‌خرید، تازه به این نتیجه می‌رسید که چرا یادم نبود تابستان است و مردم رنگ‌های روشن می‌پوشند؟ چرا من رنگ قهوه‌ای را انتخاب کردم؟ و ما - دختر و همسر و فروشنده - همه باید با هم، همدست می‌شدیم تا زودتر قال قضیه را بکنیم و متقاعدش کنیم و او در نهایت شانه‌های

خود را تکان می‌داد؛ به شکلی که معنی آن، تن به قضا دادن بود و این، در حالی اتفاق می‌افتاد که هنوز به آن کیف به شکل اوراقی مشکوک و سربسته نگاه می‌کرد! و تازه یکی از دیالوگ‌های شخصیتی کنه‌مانند را در داستانی مدام تکرار می‌کرد که: «از این زیاد خوشم نمی‌آید، اما همان‌طور که گفتم سخت‌گیر نیستم.»<sup>۱۷</sup>

بدن آدم‌های وسواسی همیشه بویی شبیه به بوی بدن آبزیان می‌دهد و این مورد از پیوند طوطی ناطق با اردک، نطفه دوانده بود!

به هر حال باید بدانیم که هرچیزی در درون خود روحی دارد؛ حتی کیف! من نمی‌دانم آیا آن زن وسواسی، مدت زیادی از کیفش راضی بود یا نه، اما دختر جوانی که بعد از او آمد و شرطش برای خرید، یک کیف تپل و نرم بود تا بتواند در اتوبوس نیز آن را زیر سرش بگذارد، در آخر کیفی را که می‌خواست، پیدا کرد و از چشم‌هایش خواندم که تا مدت‌ها با او حس خوبی خواهد داشت. دختر، به گفته‌ی خودش، زیاد سفر می‌کرد بنابراین می‌خواست هنگام شب از آن، به جای بالش استفاده کند تا ناراحتی صندلی اتوبوس‌ها را از بین ببرد. شاید هم مثل من از بس آدم‌ها تلخ‌کامش کرده بودند، دیگر به آن‌ها اعتماد نداشت و ترجیح می‌داد، زندگی‌اش را زیر سرش بگذارد تا با خیال راحت بخوابد. دلیلش هرچه بود اما به هر حال، او تا حدودی روح کیف‌ها را درک کرده بود.

در کتاب «کیمیایگر» خوانده بودم که سرنوشت ما و سرگذشت

۱۷. از داستان «بارتلی محرز» نوشته‌ی هرمان ملویل.

جهان با یک دست نوشته شده است و همه‌ی اتفاق‌ها به هم مربوطند، من به این موضوع یقین داشتم و بنابراین، خواب و رؤیاهایم را هم به دید واقعیت می‌نگریستم، چراکه ممکن بود خبری را از گذشته یا آینده به من بدهند. همین که تغییر در فرکانس صدای ما باعث نزدیک شدنش به صدای چرنده‌ها، پرنده‌ها، خزنده‌ها و... می‌شود، همین نشان می‌دهد که همه‌ی ما یک‌جورهایی به هم مربوط هستیم. همین، یکی از دلایل اثبات این قضیه است که مغز متفکر سازنده‌ی ما، در واقع زیاد هم مغز متفکر نبوده و همه‌ی جهان می‌تواند براساس یک الگوی ساده‌ی علمی به وجود آمده باشد.

آن روزها مسکرات هم می‌نوشیدم و هرچه مست می‌شدم اما هنوز می‌توانستم دلواپس برنج و مرغ‌هایم باشم که از صبح روی اجاق خاموش بودند و باید داخل یخچال می‌گذاشتم تا خراب نشوند! همین‌طور جوان‌هایی که مورد تعقیب و ضرب‌وشتم و سوءرفتار قرار گرفته بودند و حتی با سببیت به قتل می‌رسیدند و یا به دختران زندانی سیاسی که حکم اعدام برای آن‌ها بریده بودند.

گفتم که... مسکرات نوشیده بودم که این فکرها به سراغم آمدند و اگرچه در حال ادامه دادن داستاتم هستم اما تا زمان پریودی‌ام، دو هفته‌ای مانده است و دیگر نمی‌توانم اسم این‌ها را سیلان ذهنی بگذارم.

در روزهای حراج بودیم و مردم سرگردان بودند. وقت‌هایی که حراج داشتیم، فروشگاه بوی پنیر می‌داد. انگار موش‌ها زیاد می‌شدند و ما باید مراقب می‌بودیم. به این فکر می‌کردم که: این آدم‌ها با انسان‌های اولیه، هیچ تفاوتی ندارند. انسان‌های اولیه در عصر حجر، سرگردان در دنیا، سنگ‌ها را خرد می‌کردند، آن‌ها را بار می‌کردند و از این سو به آن سو می‌بردند، حالا هم این انسان‌های ثانویه‌ی عصر حاضر چیزهای جدیدی را که به دنیا اضافه شده، برمی‌دارند و فقط با خود جابه‌جا می‌کنند؛ درست مثل همین کیف‌ها که از این سمت به آن سمت، از این خانه به آن خانه و از این دست به آن دست...

مردم هیچان زیادی داشتند. انگار اصطبل‌ی به آتش کشیده شده بود. کاهش قیمت‌ها مثل یک بمب آتش‌زا عمل کرده بود. کاش می‌شد به تمام این امور بیهوده فیصله داد. مسلماً دولت باید پیشنهاد من را با نظر مساعد برای تمامی امور حکومتی ارزیابی می‌کرد! خدای من، بین این شلوغی، سرگیجه گرفته بومد و این

مردم را دیوانگان ساده می‌خواندم.

مدتی گذشت. زنی سانتی‌مانتال به همراه پسر بچه‌اش وارد فروشگاه شد. از زمانی که در این فروشگاه مشغول به کار شده بودم، این اولین باری بود که بچه‌ای آن‌قدر به دلم می‌نشست. پسرک حدود پنج یا شش سال داشت، با موهایی نرم به رنگ قهوه‌ای روشن که رو به بلوند می‌رفت و آن‌ها را فرق‌کج باز کرده بود. چشمانی به رنگ قهوه‌ای روشن و متین داشت که تندوتیز مثل بچه‌های دیگر نه، بلکه آرام و بدون هیچ کنج‌کاوی، همه‌جا را زیر نظر داشت؛ انگار زیر سنگینی محسوس چهره‌های حیواناتی عبوس قدم برمی‌داشت! لباس‌هایی که پوشیده بود، یک پیراهن نخودی‌رنگ نسبتاً قدیمی بود که روی آن جلیقه‌ی بافتنی قرمز داشت. شلوارش را با پیراهنش ست کرده بود؛ شلواری نخی، وصله‌دار و رنگ‌ورورفته با یک دمپایی پلاستیکی قرمز کهنه. او که مادرش با نام «کارن» (و البته همراه با نامهربانی خاص) صدایش می‌کرد، انگار افتادگی شدیدی در شانه‌ی سمت راستش داشت و کمی کج راه می‌رفت اما چشم‌های درشت و معصوم، صورتش که به رنگ ماسه بود، موهای موج و کوتاه و بدن نحیف و کوچکش ضعف بدنی او را می‌پوشاند ولی مادرش... به نظرم مادرش از هر نظر دارای کمبود بود.

توله‌سگ کوچولو به دنبال مانتوی پُرزرق‌وبرق به سمت خارج فروشگاه به راه افتاد و من که برای مدتی محو او شده بودم با

نیشتر کارفرمایم به خودم آمدم. زنکی داشت کیف پولی را قائمکی داخل ساکش می‌انداخت و بعد از آن می‌خواست فلنگ را ببندد!



نیمه‌شب، از هیاهوی آدم‌ها رها شدم و به خانه برگشتم اما فکر کارن ره‌ایم نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا پسرهایی که دارای نقص جسمی بودند را بیشتر از نوع سالمشان دوست داشتم. معتقد بودم، زندگی مشترک برای پیشرفت، پایه‌گذاری شده است و نه برای شریک شدن در یک خوشبختی آماده! می‌خواستم جوانی ناقص را که هزار مشکل داشت برای زندگی مشترکم پیدا کنم و حاضر بودم هرگونه کوششی را که از عهده‌ی یک فرد واجد احساس و شرف ساخته است، به کار ببرم تا آینده‌ای پر از خوشبختی و آرامش برای خودم و همسرم فراهم آورم و تصمیم داشتم تا می‌توانم نقش متفاوتی از یک زن عاشق در وجدان مرد خود باقی بگذارم و در کنار هم کامل شویم. اصلاً زندگی نرمالی را که عرف جامعه بود، دوست نداشتم. با وجود تمام نیروهای بازدارنده‌ای که در واقع نیروی اصلی جامعه هستند، می‌خواستم کنارش بمانم. انگار مثل شخصیت حماسه‌ها، از پایان تراژیک کار خبر داشتم و دانسته‌تن به این زندگی می‌دادم. زندگی بخشیدن به یک مرد که روزهای سختی را گذرانده، از طرف دختری که خود نیز روزهای بسیار سخت‌تری را تجربه کرده، کار دشواری است اما شما می‌توانید هر زمان که خواستید آن دختر را بگشاید. تنها لازم است آغوشتان را به رویش

باز کنید و بعد دروغ و خیانت بهترین راه است.

نمی‌دانم چرا موقع نوشتن این چیزها اشک می‌ریزم! کلمات، آه کلمات لعنتی مگر چقدر می‌توانند احساسات آدم را دست بگیرند؟ مگر قلم و نوشتار چقدر قدرت دارد؟ دقیقاً همان قدر که یک امضا. این خط شکسته یا منحنی، می‌تواند جان یک انسان را بگیرد یا ببخشد. اصلاً امضا که چیزی نیست. کوچک‌تر از آن، «کاما» است. یاد یکی از جمله‌های کتاب فارسی دوران مدرسه افتادم: «بخشش، لازم نیست، اعدامش کنید.» یا: «بخشش لازم نیست، اعدامش کنید.»

باز در خانه‌ی اجاره‌ای بودم. تا دو هفته‌ی دیگر باید آن را تحویل می‌دادم و با آن آشفته‌بازاری که در روزهای حراج در فروشگاه داشتم، اعصابم از دست غرولند زن‌ها و بحث کردن با آن‌ها حسابی به هم ریخته بود. حوادث و جنبش‌های مختلف در فروشگاه و خانه‌زندگی‌ام (در جامعه نیز به همین منوال است.) باعث ایجاد ادبیاتی خاص در من شد که من به خود جنبیدم و آن را به روی کاغذ آوردم. چراکه ادبیات، نمایشی از جنبش‌ها و حرکت‌های فرهنگی بین مردم است و حالا که نمایش من به بازار کار و در میان مردم عادی نیز کشیده شده بود و هنرپیشگان عامی و تازه‌کار داشت، برای من بسیار با ارزش‌تر بود، چراکه مردم طبقه‌ی کارگر بیشتر با آن ارتباط برقرار کرده و کارفرماها، بورژواها و رسته‌های طبقات بالا نیز آن را تا حد لازم درک می‌کردند. البته که تزلزل‌ها باعث

ایجاد تغییرات اجباری، گاهی غم‌انگیز و گاهی تغییراتی که خاتمه‌ی شیرین و خوبی دارند، در زندگی بیشتر مردم عادی می‌شوند.



رهگذرانی که مزاحم کاسبی و وقت ما می‌شدند، انگار نمی‌دانستند اینجا طبقه‌ی اول است. چرا آدم‌ها همیشه طبقه‌ی اول را با دوم اشتباه می‌گیرند؟ شاید به آن علت که طبقه‌ی همکف هنوز برای خیلی‌ها جا نیفتاده و آن را با طبقه‌ی اول اشتباه می‌گیرند! و البته که هر مشکلی باید از کف درست شود. آمده بودند دم در فروشگاه و می‌گفتند که آدرس سیرک را پرسیده‌اند و به سمت فروشگاه ما راهنمایی شده‌اند. انگار ما دلک بودیم و آینه‌ی جهان‌نمای وسط کره هم چرخ و فلک یا کره‌ی جولان موتورسوارهایمان بود!

آن طرف فروشگاه، زن و مردی روستایی که برای خرید به شهر آمده بودند، دست همدیگر را محکم در دست داشتند. بیچاره‌ها می‌ترسیدند گم بشوند. آن‌ها روبه‌روی شلف کیف‌های مجلسی ایستاده بودند. زن، مانتویش را با پیراهن صورتی همسرش ست کرده بود و هر دو ماسک زده بودند تا از آلودگی شهر و کرونا در امان باشند. اوه، ببخشید، نمی‌خواهم دیگران را قضاوت کنم و بیشتر از این در مورد یک زوج ساده‌ی روستایی صحبت کنم اما من هم تغییری نمی‌کنم اگر تحولات در علم، هنر، مذهب و حکومت به وجود نیاید، چراکه تغییر شخصیت ملت در آخرین مرحله است. برخلاف بسیاری از کسان که فکر می‌کنند تغییر، ابتدا باید در شخص

اتفاق بیفتد اما حقیقت این است که تغییر شخص و شخصیت و خوب و بد شدن انسان‌های یک جامعه، کاملاً به عوامل بیرونی بستگی دارد و این عوامل بیرونی نیز در اثر تغییر یک شخص یا شخصیت در رأس، تغییر می‌کنند که باعث تغییر در فرهنگ، هنر، مذهب و... می‌شود و این دور به همین صورت ادامه می‌یابد.

زوج دیگری که تا به حال چند باری دیده بودمشان، کنار چمدان‌ها در طرف راست فروشگاه ایستاده بودند. من تا به حال چشم‌هایشان را ندیده بودم، چون همیشه عینک آفتابی به چشم داشتند؛ حتی در روزهای ابری! مرد کوله‌ی کوهنوردی می‌انداخت و کفش‌های کوهش هم به نظرم به سنگینی همان کوله می‌آمد. اما زن، تیپ رسمی، سرسنگین و خانمانه داشت و بیشتر به کارآگاه‌ها شبیه بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه‌کاره هستند یا اینکه چطور با هم آشنا شده و ازدواج کرده‌اند! چون به نظر، دو تیپ کاملاً مختلف داشتند و فکر می‌کنم این اختلاف شخصیت‌ها باعث از هم پاشیدن نظم روحی در هر دو شخص می‌شود.

از بس که فروشگاه شلوغ بود و روی پا ایستاده بودم، انگشت شستم سیر شده بود. زنی پُرچانه و مسن که برای خرید آمده بود، با نوعی وجد، چهره‌ای گرد و شاد و شنگول به هم‌کارم که پسری جوان بود، نگاه می‌کرد و هرچه با او حرف می‌زدم اما چه‌چه‌زنان و جیغ‌کشان، مثل قناری‌ها جوابش را به هم‌کارم می‌داد و آخرش هم شماره‌اش را گرفت! او یک انگل یا شاید هم کنه بود. شاید

هم در حال حاضر پيله‌ای بود که خودش را به همکارم چسبانده و قرار بود به زودی به پروانه‌ای رنگارنگ تبدیل شود! اغلب این زن‌ها رفتاری عبادی و پارسامنشانه دارند و احساسات ظریف و دعاگونه بروز می‌دهند، رنج و شادی و تمنا و سپاس در رفتارشان کاملاً مشهود است. آن‌ها فرم بیانی شاد و دوست‌داشتنی دارند اما در باطن چه هستند؟ نمی‌دانم! اصلاً کسی چه می‌داند که بقیه ممکن است چه جور آدم‌هایی باشند؟ به هر حال من روی حیوانیت آدم‌ها کار می‌کردم و در مورد حشرات نمی‌دانستم! به راستی این حیوانات متصنع و پُرطمطراق، آدم‌هایی به تمامی معنای کلمه، مزاحمی برای دنیا هستند!

گاهی اوقات، ذهن من سروصدای زیادی به راه می‌انداخت و همه‌ی این‌ها به خاطر اختلاط همان لایه‌های تجمعی خاطرات یا به اصطلاح «ناخودآگاه جمعی» و کهن‌الگوهایی بود که «کارل گوستاو یونگ» قبلاً از آن‌ها سخن گفته است. بنابراین می‌دانستم برای اینکه به یک آرامش درونی برسم باید تمام این کهن‌الگوها را تغییر دهم یا از ذهنم پاک کنم که البته می‌توانست کار بسیار سختی باشد و اصلاً نمی‌دانستم چطور می‌توانم این کار را انجام دهم! شاید انسان بتواند به وسیله‌ی دو جهان‌بینی متضاد (با ناخودآگاه فردی خود به جنگ با ناخودآگاه جمعی بشتابد) تغییر بزرگ مثبتی در خود ایجاد کند اما به شرط اینکه ناخودآگاه فردی که حاصل تجارب و احساسات شخصی فرد در طول زندگی است، سرشار از اتفاقات خوب و آرامش‌بخش باشد. شاید برای بررسی

این تغییر بزرگ در ذهنم، لازم بود فروید (ابداع‌کننده‌ی خودآگاه فردی) و یونگ (خالق ناخودآگاه جمعی)، هر دو حضور می‌داشتند تا این جنگ تن‌به‌تن را به سلامت به پایان میرساندم! چرا که تنها با ادبیات (چه منطقی باشد و چه تخیلی و غیرمنطقی) نمی‌توان به مقابله با این مسئله پرداخت.

## ۱۵

هفته‌ی دیگر باید خانه‌ی اجاره‌ای را تخلیه می‌کردم. یک خانه‌ی کوچک دیگر پیدا کرده بودم و قرار بود یکی از دوستانم هم، هم‌خانه‌ی من شود تا اجاره‌اش را بین یکدیگر تقسیم کنیم اما خبر داده بود که منصرف شده است و من مانده بودم که چه خاکی به سرم کنم.

ساعت حدود یازده شب بود. بعد از بستن فروشگاه با یکی دو تا از همکارانم، جلوی در مجتمع تجاری نشسته بودیم و از بدبختی‌های خودمان می‌گفتیم. به آن‌ها توضیح می‌دادم که: زندگی یک مبارزه‌ی علنی است. یک درام پر از طوفان و طغیان که در آن دشمنان و همچنین گاهی دوستانت برای تو ابراز شادی می‌کنند و اینکه زندگی اصلاً هم مثل صحنه‌ی یکتای هنرمندی ما نیست و به‌هیچ‌وجه از قواعد سخت نمایشنامه‌ها و میزانشن‌ها پیروی نمی‌کند یا حتی مثل کلاس درس و معلمی هم که همه می‌گویند، نیست، بلکه بیشتر شبیه به معلم‌های سرخانه است که برای تداوم کارشان مجبورند هرازگاهی خود را آویزان از

ما بکنند. درضمن، او طنین خاصی هم ندارد. درواقع زندگی، چیز زیادی برای من نداشته و اگر روزی قصد ترک کردن آن را داشته باشم، تنها عطر برنج دم‌کشیده‌ی مادرم و عطر بدن خانوادهم را در ذهنم با خود می‌برم و بس. در ادامه توضیح دادم که: این آوارگی و سختی‌کشیدن‌ها خوب است و به بهبود زندگی انسان کمک می‌کند و حتی انسان‌ها را برای ادامه‌ی زندگی، پخته می‌کند. همکارم گفت: «بله، ولی همین سختی‌کشیدن‌ها ممکنه یک شب تو رو سخته بده و باعث بشه دیگه زندگی ادامه‌ای نداشته باشه که بخوای برای اون پخته بشی و نارس و کال و نپخته می‌میری!»

شاید هم او درست می‌گفت...

دیگر از اینکه این‌همه به یک سرمایه‌دار خدمت کنم ولی او و امثال او بی‌تفاوت از کنار مشکلاتم رد شوند، خسته شده بودم. دیگر حوصله‌ی برخورد با آدم‌ها را نداشتم؛ هرچند می‌دانستم خودم هم یکی از آن آدم‌ها و دارای دو بُعد باشعوری و بی‌شعوری هستم و اینکه من هم مثل آن‌ها بیشتر اوقات در بعد بی‌شعوری خود زندگی می‌کنم. اما بین این دو بعد، شکافی است که هنگام تغییر از یک بعد به بعد دیگر، مدتی در آن قرار می‌گیری و همین‌جا است که مشخص می‌کند انسان‌ها را باید با چشمی که از نظر شکل، در همه‌ی افراد یکسان است، به یک شکل ببینی یا با زبانی که آن هم از نظر شکل یکسان است، دیگران را به طرق مختلف قضاوت نکنی و برای دیگر اعضای بدن هم به همین ترتیب...

هر وقت از دست مشتری‌ها یا همکارانم زیادی حرص می‌خوردم، میان بر می‌زدم و به فطرت خودم برمی‌گشتم تا آرامشم را به دست بیاورم. ناخودآگاه به یاد دوران دبستانم می‌افتادم که توی کوچه، باد ملایم پاییزی می‌وزید و برگ‌ها را روی زمین، گروه‌گروه به یک سمت حرکت می‌داد و من هم پشت سرشان می‌دویدم و فریاد می‌زدم: «برید مدرسه، بدوید تا دیرتون نشده.»

یا وقت‌هایی که معلم بازی می‌کردم و دوستانم را که سر کلاس با من بد رفتاری کرده بودند، حالا به جای دانش‌آموزان تنبل خودم می‌گذاشتم و دق دلم را سرشان خالی می‌کردم و البته خیلی خوشحال می‌شدم اگر همین کار را با مشتری‌ها هم انجام می‌دادم. شاید همین کار می‌توانست یک آرامش روانی را برای من به همراه بیاورد. البته از شما چه پنهان، هنوز هم گاهی در خانه این کار را انجام می‌دادم و حتی در زندگی واقعی روزمره هم، گاهی اوقات پیش می‌آمد که حس واقعی خودم را بیرون بریزم و خودم را راحت کنم؛ حتی اگر آن حس، بسیار رکیک و حرفم هم ناپسند می‌بود.

- «سلام.»

: «عجب دوره‌زمونه‌ای شده، خب باید زنش هم کار کنه تا خرج زندگیشون دربیاد... سلام، خوش اومدید...»

- «خانم، این کیف، رنگ دیگه‌ای نداره؟»

: «نه عزیزم... رنگ‌بندی همینه که اینجا چیدیم... خب...»

می‌گفتی...»

- «خانم می‌خوام چند تا مدل رو برام بیارید پایین.»

: «عزیزم بعداً بهت زنگ می‌زنم خداحافظ. کدوم مدلو بیارم  
واسه تون؟»

- «اونو بده به من!» (حالت تحکم و دستور)

: «بفرمایید.»

- «خانم، این کیف، مشکی نداره؟»

: «نه، گفتم که رنگ‌بندی همینه که اینجا چیدیدم...»

- «شما وظیفه‌تونه به من درست سرویس بدید...»

: «عزیزم یک بار پرسیدید، گفتم رنگ‌بندی همینه که چیده  
شده. چرا دوباره سؤال می‌پرسید؟ هر چند بار که بپرسید جوابش  
همون قبلیه‌ست. درضمن، اینکه با حالت دستوری می‌گید این  
کیفو بده به من، به آدم برمی‌خوره. باید بگید لطفاً این کیفو به  
من بدید. شما چی فکر کردید؟ شخصیت و مرتبه‌ی اجتماعی شما  
از من بالاتر نیست...»

- «ببین! پنجاه تا آدم مثل تو زیر دست منه. یکی شون این جوری  
برخورد کنه، همون موقع اخراجش می‌کنم...»

: «ا، خب خوش به حال شما... ببخشید، ولی تحسین غریبه‌ها به خاطر موقعیتی که دارن برای من اصلاً منطقی نیست. در این مواقع، بیشتر به تحسین خودم برانگیخته می‌شم که به همچین آدم‌هایی کم محلی کنم.»

- «ببینم... تو یک درصد نمی‌تونی حدس بزنی که من از طرف کارفرمای شما هستم و می‌خوام شما رو امتحان کنم؟ حد اقل اندازه‌ی حقوقی که می‌گیرید، کار کنید.»

: «مطمئن باشید دستمزد ما خیلی کمتر از حق واقعی‌مون هست.»

من نمی‌دانم با این مردم زبان نفهم چه باید کرد؟ اگر همه‌ی مردم، همان یک بار که حرفی را بهشان می‌زدی شیرفهمشان می‌شد، خیلی از آلودگی‌های صوتی یا حتی انواع دیگر، در محیط‌زیست کم می‌شد و جان موجودات زیادی نجات پیدا می‌کرد. اصلاً فروشندگی به من نیامده بود. من دیگر نمی‌خواستم مثل شخصیت‌های داخل کتاب نویسندگان دیگر باشم، چون فروشندگی یعنی ارتباط زیاد با دیگران، هرچیزی هم که از حد خود بیشتر بشود، سم محسوب می‌شود. تازه، شخصیت‌های داستانی، همه در مغازه‌های کوچک کتاب‌فروشی کار می‌کردند و تعداد مشتریان کتاب هم خیلی کمتر از مشتریان چیزهایی مثل کیف هستند که با مد و تیپ ارتباط دارد. اعتراف می‌کنم که من در زمینه‌ی کسب‌وکار، فاقد بلندپروازی لازم بودم، چراکه نه پول و نه هرچیزی که مربوط به آن‌ها می‌شد، چنگی

به دلم نمی‌زد اما می‌دانستم که برای بقا باید زندگی فعالانه‌تری داشته باشم و این پرهیزگاری‌های ساده‌لوحانه‌ی اجتماعی را کنار بگذارم.

بگذارید داستانی را که محصول خودم است در این مورد برایتان تعریف کنم:

«یک آلمانی و یک انگلیسی با هم دوست بودند اما زبان همدیگر را به درستی نمی‌فهمیدند. (همان‌طور که می‌دانید کلمه‌ی gift در زبان انگلیسی به معنای هدیه اما در زبان آلمانی با آرتیکل das که قبل از آن می‌آید و حرف بزرگ G، به معنای سم است.) از آنجایی که من فکر می‌کنم آلمانی‌ها نسبت به انگلیسی‌ها، مردم رک و راست‌تری هستند، یک روز، یک فرد آلمانی که احساس می‌کرده دیگر از دوست انگلیسی‌اش خوشش نمی‌آید، به او می‌گوید که برایش یک Gift آورده، چون او را دوست ندارد و می‌خواهد او را بکشد. اما فرد انگلیسی که فکر می‌کند منظور دوستش همان gift است با کمال خوشحالی، شیشه‌ی کوچک سم را از او می‌گیرد و به خیال اینکه ممکن است دمنوش خوشمزه‌ای باشد، آن را سر می‌کشد و می‌میرد!»

گاهی اوقات فکر می‌کنم من هم زبان این مردم را نمی‌فهمم، نمی‌توانم درکشان کنم و این‌گونه می‌شود که یا آن‌ها زهر خود را به من می‌ریزند و یا من! و احتمالاً این قضیه را بتوان به تمام

روابط موجود در دنیا تعمیم داد و اینکه به خاطر همین، تقصیر با هیچ‌یک نیست و از طرف هر کس به قضیه بنگری می‌توانی حق را به او بدهی. فرد آلمانی تقصیری ندارد و رک و راست، احساسش را بیان کرده است و حتی با شفافیت کامل توضیح داده که در دستش شیشه‌ی سم دارد و فرد انگلیسی هم با خوشحالی آن را قبول کرده است. از طرفی هم، فرد انگلیسی به خاطر آشنا نبودن با زبان آلمانی نمی‌تواند تقصیری داشته باشد، پس تقصیر هیچ‌کس نیست؛ حتی اگر مصیبتی در حد از دست رفتن جان یک نفر اتفاق بیفتد! همه‌چیز تقصیر زبان‌نهمی است و بس.

حالا، بین تمام این هیاهوها، من به سرویس بهداشتی‌های مجموعه رفتم تا کمی بنشینم، فکر و استراحت کنم و با پسر مهاجر افغانی که نگهبان آنجا بود، درمورد جابه‌جایی فرهنگی کشورها با هم که در اثر مهاجرت پیش می‌آید، بحث کنیم؛ هرچند جابه‌جایی جغرافیایی، تنها از طریق جنگ و استعمار پیش می‌آید اما اگر مهاجرت اتباعی به یک کشور، بیش از اندازه انجام شود، جابه‌جایی فرهنگی نیز با گذشت یک قرن یا کمی بیشتر، می‌تواند جابه‌جایی جغرافیایی را نیز سبب شود (وقتی تعداد مهاجران از تعداد افراد بومی یک کشور بیشتر شود). و پسر افغان نیز با نظر من کاملاً موافق بود، اما می‌دانید؟ گاهی مهاجرت تنها راه است.



گویا مردم به دیدن میدان نمایش گاوبازی آمده بودند. همگی

دستها را زیر بغل گذاشته، سرهای خود را از روی حصارهای نرده‌ای بلند طبقه‌ی اول به پایین کشیده و یکی دو ردیف از آدم‌ها هم در همان طبقه‌ی همکف به دور گاوها به صورت ایستاده یا نشسته، حلقه زده بودند. دو تا گاو درشت ماده، با اینکه شل‌وپل هم شده بودند اما همچنان داشتند به هم حمله می‌کردند. خونریزی سربی‌رنگ گاوها ادامه داشت. هیچ‌کس جرئت نداشت به آن‌ها نزدیک شود چون امکان آسیب وجود داشت. جنجال زیادی به پا شده بود. نمایشی بود که شوق و حرارت زیادی را در مردان، ظاهر می‌ساخت! ای مادینه‌های خل! آن، درواقع یک تراژدی زنانه بود و به علت تکرار زیاد در جامعه، برای من به مناظر طبیعی خشن و غالباً غمگین تبدیل شده بود.

نسبت به زن بودن، حس بدی داشتم. عده‌ای کنار ایستاده بودند و فیلم می‌گرفتند یا به تحلیل مسابقه می‌پرداختند. من در طبقه‌ی دوم ایستاده بودم و از بالا، بر تمام اتفاقات، مشرف بودم. یکی از گاوها که هیكلی درشت‌تر از دیگری داشت، با سر، به شکم رقیب ابراز احساسات کرد و او را به زمین انداخت. تماشاچیان هو می‌کشیدند. کار داشت به جاهای خطرناک کشیده می‌شد که مأموران امنیتی سر رسیدند و دو گاو را از یکدیگر جدا کردند! من هم بدون هیچ عکس‌العمل و تأثیری به درون فروشگاه برگشتم. جنگ تمام شده بود و خداوند، کافران را به عذاب سخت بشارت داده بود! با یکی از همکارانم نشستیم و آتش پشت‌پای برادرش را خوردیم. او به‌تازگی سرباز شده بود.



وقتی صدای به هم خوردن کیف‌ها را می‌شنیدم، عصبی می‌شدم. تازه تی و جارو زده بودم. خانمی با کفش‌های گلی، داخل فروشگاه آمد و همه‌جا را به گه کشید. همین‌طور ایستاده بودم و به شکلک‌هایی که دختری کوچک، جلوی آینه‌ی جهان‌نمای من درمی‌آورد، نگاه می‌کردم. درواقع چیزی که برای بزرگ‌ترها مقدس است، برای کوچک‌ترها بیشتر مزخرف است. فروشگاه، شلوغ بود و همه دور کره در حال چرخیدن بودند. انگار داشتند طواف آینه‌ی جام‌جم من را به جا می‌آوردند. بله، آنجا طویله بود و مؤخرترین علما در آن رفت‌وآمد داشتند!

## ۱۶

خیلی خسته بودم، اما نه خستگی جسمی؛ روحم خسته بود. پشت کامپیوتر، داخل فروشگاه نشسته بودم و تایپ می‌کردم. سایه‌ی گذشته روی سرم افتاده بود، فکر من شدیداً از طریق خاطرات گذشته تغذیه می‌شد و البته که گذشته برای ایجاد زندگی اکنون، ضروری و مبرم است. به یاد دوران دبیرستان افتاده بودم. وقت‌هایی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم و ناهار آماده و خوشمزه‌ی مادرم را می‌خوردم و بعد از ظهرهای زمستان، زیر گرمای خورشید پشت پنجره لم می‌دادم و کتاب می‌خواندم. بعد هم شال و کلاه می‌کردم و به انجمن شعر یا داستان می‌رفتم. اما دیگر همه‌ی آن روزها رفته بودند و تمام این‌ها تجسماتی رئال از یکسری احساسات بود و بس. درواقع تمام اتفاقات واقعی و رئال با گذشت زمان، به گذشته پیوسته و به احساسات تبدیل می‌شوند و این‌گونه بر آن‌ها نام خاطرات را می‌گذاریم. این خاطرات ممکن است دوست یا دشمن شخص باشند. دشمن، از آن جهت که موجب عقده در فرد گردند و دوست، از آن جهت که کمک‌کننده به شخصیت فرد و آینده‌ی او باشند. از این جهت هر کس، خود، دوست و دشمن خودش است.

## ۱۷

صبح بود و خورشید، ابرها را در خود حل می‌کرد. حوصله‌ی برخاستن نداشتم. خوابی را که شب پیش دیده بودم از جلوی چشمانم می‌مالیدم و کم‌کم کنار می‌زدم:

هوا تاریک‌روشن و رو به شب بود. برادرم سوار اتومبیل دخترعمه‌ام شده بود تا به ترمینال اتوبوس‌ها و از آنجا به فرودگاه برود. انگار من توی کوچه منتظر بودم تا مدارکی که برای جعل هویتم خریده بودم، به دستم برسد چون ممنوع‌الخروج بودم و داشتم از دست مأموران امنیتی فرار می‌کردم. می‌خواستم با برادرم بروم اما او به ساعت نگاه کرد و انگار یک ربع بیشتر، فرصت برای حرکت اتوبوس نداشت. برادرم رفت و بعد از آن، من شروع به دویدن کردم و راه‌های میان‌بر را پیش گرفتم تا به او برسم. یکی از راه‌ها، سرازیری خاکی پر از علف و درخت و نهر بود. آدم‌های دیگری هم آنجا بودند؛ چند تا پسر. دویدم و از آن‌ها جلو زدم. یکی از پسرها که او هم انگار عجله داشت، دوید و پشت‌سر آمد، انگار می‌خواست راه من را ادامه دهد اما یکهو متوقف شد!

وقتی برگشتم، دیدم که شاخه‌ی درختی از وسط گلویش رد شده!  
ترسیده بودم و گریه می‌کردم.

پسر گفت: «با موبایلت مثل بقیه واینستی فیلم بگیری؟»

گفتم: «نه، الان زنگ می‌زنم اورژانس.»

فکر کنم پسر را نجات دادم، چون بعد از اینکه آدرس را به فوریت‌های پزشکی دادم از خواب پریدم. ساعت ۵ صبح بود. این خواب، نوید یاری همراه را به من داده بود. من و او عناصر خویشاوند داشتیم که هر لحظه براساس کشش طبیعت به هم نزدیک می‌شدیم و تنها راه نجات، آزادی و رستگاری ما در این بود که در رستاخیز مشترک زندگی به هم برسیم و این قانون برای تمام عشاق بود. اگر می‌خواستیم با توجه به کهن‌الگوها و نظریه‌های یونگ این خواب را بررسی کنم، شاید وقت زیادی هم از من نمی‌گرفت اما تا حدودی دریافتم که در مسیر مهاجرتم سختی‌های زیادی به همراه خواهم داشت اما من، هم پوست کرگدن و هم کفش آهنی داشتم.



... خانه تقریباً خالی شده بود. همه‌ی وسایلم را جمع کرده بودم (وسایلهایی که از زیر بیست سال اسباب‌کشی و دربه‌داری مادرم، جان سالم به در برده بودند یا تک‌وتوک، کچ و کوله شده و حالا به من رسیده بودند.) و تقریباً تمام کارهایم را روی تختم

انجام می‌دادم. خوردن، خوابیدن، خواندن، نوشتن و ...

من سعی کرده بودم در زندگی، بیشتر شبیه مسافرها باشم. همیشه لباس‌هایم را در یک چمدان تا کرده بودم و تنها وسایل ضروری با خودم داشتم و البته به همان‌ها هم دلبستگی نداشتم، به همین علت از این نظر، مشکلی برای مهاجرت نداشتم. هیچ‌چیز در این مسیر نمی‌توانست من را به گمراهی یا زوال بکشاند. آنجا دیگر جای ماندن نبود. آدمیزاد نباید به هر نوع زندگی، عادت کند اما بد نیست اگر از هر نوع زندگی، تجربه‌ای کوتاه داشته باشد. شرایط بدی داشتم. تنهایی و بی‌کسی ترحم‌برانگیزی بود. قرار نبود کسی به داد من برسد...

## ۱۸

صدای نعل اسبی را شنیدم. زنی با کفش‌های پاشنه‌بلند،  
چهارنعل به داخل فروشگاه آمد.

- «من گرین‌کارت آمریکا رو دارم. ازتون چمدون خریدم اما جایی  
نرفتم. فکر کنم دست فروشنده‌تون خوب نبوده.»

چه لاف‌زنی‌های دورودِ رازی! چه آدم خلی! این دیگر کیست؟!  
اصلاً مگر من حرفی زدم که او چنین شیبه می‌کشد؟ با این گیسوان  
سپید و ازسرتاپانمدی‌اش! از آن‌هایی است که یک‌شبه پول‌وپله‌ای  
به جیب زده اما جو زیاد، اسب را چموش می‌کند.

فکر می‌کنم بعد از من، خیلی از نویسندگان باید به دنبال  
ماجرای حیوانی جدید باشند. گویا به آخرین روزهای انسانیت  
نزدیک می‌شویم و یک نفر، به‌تنهایی، از بازگفتن قصه‌ی این‌همه  
حیوان بر نمی‌آید. تقصیر شخص بنده نیست، اگر چنین برداشت‌هایی  
دارم. تمام عواملی که ما آن‌ها را مبین آدمیت یا حیوانیت قلمداد  
می‌کنیم، عوامل فرهنگی هستند و نه ذاتی.

(ای‌کاش به بعضی از شخصیت‌های این داستان، اجازه‌ی شرکت در واقعه را نمی‌دادم و آن‌ها را کنار می‌گذاشتم تا تنها مشاهده‌گر باشند و بیش از این، سر شما خواننده‌ی محترم را به درد نمی‌آوردند. اوه، من خیلی خیلی از شما عذرخواهی می‌کنم که وقت شما را گرفتم. شمایی که دارید این داستان را خوانش می‌کنید، مطمئناً انسان باشخصیتی هستید و همین که با سرانگشتانتان صفحات این کتاب را لمس می‌کنید، برای من احساس خوشایندی دارد! ای‌کاش همه مثل شما بودند! کاش می‌توانستم شما را یک بار از نزدیک ببینم.)

بعد از زمان حراج که مردم کمتر به فروشگاه پا می‌گذاشتند و به اصطلاح، بازار خوابیده بود، آیین‌های جهان‌نما هم داشت استراحت می‌کرد. جالب بود که در زمان حراج، مردم بیشتر از هم پیروی و یا با هم پیشروی می‌کردند. درست مثل سربازخانه‌ها! هر جا شلوغ‌تر بود، همان‌جا تجمع می‌کردند و هر کس کیفی را انتخاب می‌کرد، بقیه هم از او تقلید می‌کردند و مانند رمه‌ی چارپایان به همان مناطق می‌رانند.



... بالآخره توانستم در یکی از محله‌های پایین شهر، توی زیرزمین زندگی کنم اما به‌هیچ‌عنوان و تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم به وطن دورافتاده‌ام برگردم، هرچند گاهی دلم برایش تنگ می‌شد اما یکی از مزیت‌های مستقل شدن و تنها زندگی کردن این است

که بیشتر به عمری که بر خود گذرانده‌ای، ازمنه‌ی ماقبل خودت و جهان فکر می‌کنی و گاهی هم به نتایج قابل قبولی می‌رسی.

به‌طور کلی، نژاد، محیط و لحظه از جمله مواردی هستند که حیطه‌ی فکری شخص را مشخص می‌سازند و او را به آن‌سو سوق می‌دهند. من هم در آنجا فرصت داشتم تا عقل را بر تخیلات و احساساتم برتری دهم و این‌گونه نقایص و کاستی‌های خود و بقیه را بشناسم و زوال و انحطاط فرهنگی را در جامعه تشخیص دهم.

خانه‌ی جدید، پر از افسردگی بود. باید چند روزی می‌گذشت تا انرژی‌های خودم را به آنجا منتقل می‌کردم و آن‌وقت حس بهتری می‌داشتم. بعضی‌ها به این کار می‌گویند: عادت کردن به شرایط و محیط جدید. اما تا دلتنگی هست، عادت کردن یعنی چه؟ اصلاً معنایی ندارد. هرچند ما دلتنگ آرامش گذشته می‌شویم و نه آپایش آن و «گذشته‌ی شخصی افراد، اغلب با سنن و سنت‌ها درهم آمیخته و در شوق و اشتیاق رسیدن دوباره به این گذشته، هیچ امیدی به بازگشت وجود ندارد».<sup>۱۸</sup>



خانه‌ی جدید، آه، بله خانه‌ی جدید! در آن محله، آدم‌های بی‌فرهنگ زیادی زندگی می‌کردند که هر روز صد جور متلک به آدم می‌پرانندند و در مدت یک ساعت و نیمی که در مسیر رفتن به سر کارم بودم، حدود نیم ساعت اول آن را درگیر دعواهای بین‌راهی

۱۸. کتاب «تاریخ ادبیات آلمان»، ترجمه و پژوهش از پریسا درخشان‌مقدم.

با مردهای هیز بودم تا اینکه بالأخره از مرز آن محله می‌گذشتم و وارد اتوبوس شهری می‌شدم. آنجا، هنگام صبح نباید نگاهت را روی زمین می‌انداختی، چراکه نقطه نقطه، خلط‌های ریخته شده‌ی آدم‌ها روی آسفالت و گوشه‌کنار خیابان حالت را بد می‌کرد. (من مجبور بودم بین آن آدم‌ها رفت‌وآمد کنم، فعلاً مسیر خانه و محل کارم همین بود و امکان مهاجرت نداشتم، هرچند درصددش بودم اما می‌توانستم فعلاً مهاجرت درونی انجام دهم و درعین حال که جسمم آنجا بود اما روحم را به جای دیگر هدایت کنم و برای اینکه فعلاً بتوانم آسوده‌تر زندگی را تحمل کنم، تصمیم به چندشخصیتی بودن، گرفتم.)

- «باشه... باشه... شما فقط بگید حیطه‌ی رفتاری تون توی هر مسئله چقدر و چه جور هست... قسم می‌خورم که باهاش کنار میام... اگه زندگی معمولی آدما این جوریه، چشم، قبول می‌کنم. منو ببخشید اما فقط می‌خوام یه رفتار مشخص باشه و راستشو بهم بگید؛ اگر ممکنه...»

بله به همین طریق شد که من هم مثل خودشان رفتار کردم و این باعث شد، جان به در ببرم! بنابراین دیگر وقایع خیلی نیش‌دار و باکنایه اتفاق نمی‌افتاد و من از یک جنگ روحی نجات پیدا کردم.

- «وزرز، وزرز، وز، وز... خانم شما چه بچه‌مگس نازرززی دارید.»

- «بعبع، از مصاحبت با خانم‌هایی مثل شما خیلی لذت می‌برم

خانم.»

(شیهه‌ای شبیه اسب کشیدم): «ای وای، جدی می‌گید خانم؟  
گرین‌کارت آمریکا عالی‌ه... یعنی فروشنده‌ی ما آن قدر دستش بد  
بوده؟ خدا خیرش نده!»

...

بیشتر از این نمی‌خواستم خودم را در محدودیت انسان‌ها قرار  
دهم؛ هرچند این اتفاقات، هر روز برای من می‌افتادند و در اصل  
همین‌ها بودند که به من انگیزه‌های جدید می‌دادند تا زندگی‌ام  
را عوض کنم اما در عین حال باعث می‌شدند نسبت به شرایط  
فعلی، حس تنفر شدیدی هم داشته باشم. من در دنیای واقعی،  
در برابر خیلی‌ها درمانده بودم اما می‌خواستم در برابر مشتری‌ها  
در صحنه‌ی تئاتر خودم در فروشگاه، کارگردانی صحنه را به عهده  
بگیرم. واقعیات بیرونی و عینی در این فروشگاه با تخیلات ذهنی  
من به هم آمیخته شده بودند و در نهایت این داستان را ساختند.

داستان = واقعیات عینی و بیرونی + تخیلات درونی

فرمول دیگری نیز برای نوع دیگری از داستان می‌توان بیان کرد:

واقعیات بیرونی که در واقع بیشتر، مواردی ناخوشایند و  
به اصطلاح، ادبیات ویرانه‌ها را تشکیل می‌دهند، با چیزی که  
به صورت طبیعی باید وجود داشته باشد (از نظر ذهن انسان)،

ترکیب می‌شوند و رئالیسمی خاص را تشکیل می‌دهند.



... خب بالأخره آن زن پرحرف هم رفت پی کارش! نفهمیدم حالا که گرین‌کارت دارد آیا می‌خواهد، برود و در آمریکا زندگی کند یا نه؟ فقط یادم می‌آید که پوزخند زدم و او از فروشگاه بیرون رفت. این اصلاً خوب نیست که آدم‌ها خودشان را در پشت شخصیت زبانشان قایم و از آن به‌عنوان نقابی برای خود استفاده کنند. شخصیت زبان هر انسان متأسفانه با شخصیت واقعی او متفاوت است و دورویی انسان‌ها در واقع مکار بودن شخصیت زبان را می‌رساند.

شاید اگر تصمیم بگیریم که هیچ چهره‌ای نداشته باشیم، خیلی بهتر باشد! خب... برای یک کارگر و آدم گرسنه هیچ‌کدام از این‌ها مهم نیست. دوستی به من گفته بود: «همه‌چیز از فروشندگی شروع می‌شود.» اما هنوز چیزی احساس نکرده بودم. نمی‌دانم، شاید هم شروع شده بود.

ما هم روشنفکر هستیم و هم کودن و درعین حال که احساس نیاز به تجدد می‌کنیم اما از آن بیزاریم. همین چند دقیقه‌ی پیش که من مشغول تایپ کردن این نوشته‌ها بودم، یک خر مسن و اسبی خوش‌قد و قامت که مغرورانه یورتمه می‌رفت (به‌طوری که انگار خود، سوار بر مادیان‌کند و خوش‌ترکیب دیگری است) و قوزک‌های لختش در هوای خنکی که از چیلر بیرون می‌آمد، لذت

را تجربه می‌کرد، به همراه دو الفبیچه‌شان وارد فروشگاه شدند، چهار بار دور کره چرخیدند، کیف‌ها را به هم ریختند و بیرون رفتند، بیچاره خر! با وجود کمر خمیده‌ای که داشت اما تمام بارها را به او داده بودند. او هم بدون هیچ شکایتی، افسارش را به دست اسب و یابوهایشان سپرده بود. خر بیچاره! به نظر، ماشین قراضه‌ای می‌آمد که از زیر ده پانزده بار اسباب‌کشی، جان به در برده باشد. خوشبختانه می‌شد به ادامه‌دار نبودن نسلشان، امیدوار بود!

واقعاً چقدر مردم، حوصله‌دار و بی‌فکرند. یعنی این قدر زمان -همان خدای عصر جدید، که در کشورهای پیشرفته به آن اهمیت زیادی می‌دهند- در چشم بقیه بی‌ارزش شده است؟ مردم اگر مقداری دیندار می‌شدند، وضعیت همه‌مان بهتر می‌شد!

ای کسانی که این وریقات را می‌خوانید، اگر جای من بودید آیا ایمان نمی‌آوردید و آدمیزاد را حیوان خطاب نمی‌کردید؟ دستی روی شانهم خورد... ادامه‌اش را بعداً نوشتم.

## ۱۹

کارفرمایم بود! خب بگذریم...

به اواخر ماه نزدیک می‌شدیم. این دفعه پریودی من شدیدتر از قبل بود، حتی سردرد و حالت تهوع هم داشتم. اما فرصت خوبی بود تا از زیر کارهای فروشگاه دربروم و ادامه‌ی این داستان را بنویسم. دلم می‌خواست زودتر آن را به سر ببرم...

## ۲۰

آنجا هیچ کس از هیچ کس دیگر خبر نداشت - شاید هم خودم نمی خواستم که این گونه باشد - تنها زمانی می توانستی بفهمی آدم طبقه بالاییات زنده است که صدای سیفون دستشویی اش را توسط لوله‌ی کنار دیوار تختت، بشنوی.

من هیچ گاه به آنجا عادت نمی کردم. در واقع ما تنها سازش می کنیم و فرآیند سازش، استفاده از محیط در یادگیری است و یادگیری، تعدیل خود با محیط است ولی من نمی خواستم با چیزی به نام تقدیر، که دیگری برایم نوشته بود، همکاری کنم. راستش قلم خودم را بیشتر دوست داشتم. مردم هنوز نمی دانستند که من شخصیتی خودآزار دارم؛ یک مازوخیسم حاد. نمی دانستند چقدر دلم می خواهد بمیرم. درست مثل مریضی که از دکترش بخواهد عملش را بدون بی حسی انجام دهد، من هم دلم می خواست درد بکشم. بعد از درد کشیدن، انسان ها صورتی معصوم تر و بهتر پیدا می کنند؛ درست مثل دختری که از زیر پارگی پرده‌ی باکرگی به شکل یک زن زیبا و معصوم بیرون می آید.

- «باشه... باشه... شما فقط بگید حیطه‌ی رفتاری تون توی هر مسئله مثل عشق یا روابط دیگه چقدر و چه جوریه هست... قسم می‌خورم که باهاش کنار میام... اگه زندگی معمولی آدما این جوریه، چشم، قبول می‌کنم، منو ببخشید اما فقط می‌خوام یک رفتار مشخص باشه و راستشو بهم بگید اگر ممکنه...»

- «شما مفسد فی‌العرض شناخته شدید و حکمتون هم مشخصه.»

حالا که من داشتم می‌مردم چح فرغی می‌کرد ادبیات و غوانین ضبان را پاٹ بدارم یا نه. ویژگی‌های ملی مردم یک کشور، در ضبان آن‌ها تعسیر می‌گزارد و ماحیت هر ضبان، تعیین‌کننده‌ی روهیه و زهنیات آن ملت است. به همین دلیل ثلاثت زبان اهمیت دارد و اگر فاسد شد، تأصیر خود را روی وضعیت ملّط می‌گزارد. بله، اینجا به ادبیات اهمیت نمی‌دادند و ادبیات زندانبان‌ها هم به فنا رفته بود.



... در کمال ناباوری، من را آزاد کردند.

من جم بودم، جم دیوشکن که آبادانی‌ها آورد. هزاران نفر جلوی چشمم مردند و من هنوز زنده بودم. می‌دانستم که قرار است آخر دنیا را ببینم. روزانه هزاران نفر می‌مردند و من هنوز زنده بودم. اگر من را نمی‌بینید مهم نیست اما اگر فراموش شده باشم، پس مرده‌ام. زمان، بالأخره کار خودش را می‌کند، هرچه نباشد او خداست.

## بخش پایانی

انگار فروشگاه به یک خانه‌ی بدسرپرست تبدیل شده است! بی‌بندوباری شبانه‌ی بالماسکه اینجا هویدا است! کارفرما کجاست؟ این پیشامدها چگونه رخ می‌دهند؟ من ناباور بهت‌زده، میان این ناقص‌العضوها! این‌ها از کجا آمده‌اند؟ این غریب‌ترین مراسم بالماسکه‌ی باشکوه است. غوغای فروشگاه، پریشان‌حواسی من را پنهان کرده. ستون‌های کره‌ی وسط فروشگاه، تقولق شده‌اند. آینه‌ی جام‌جم مانند ستون بازمانده از معبدی ویران، خاموش و تنها است. کره، دارد دور سرم می‌چرخد. نه، دور خودش می‌چرخد. او یک چرخ‌وفلک است. نکند اینجا از اول هم یک سیرک بوده است؟! آوخ خدای من، آن یک دایره‌ی گچی است که رویش کنده‌کاری کرده‌اند. این عناصر ناهمگون چه هستند که با هم درآمیخته‌اند؟ نه، این‌ها همه، تصورات و تخیلات سوررئالیستی، گروتسک و مضحک هستند و این امر، انفجار تضادهاست که مسخره و درعین‌حال دهشتناک است.

چهره‌ای قهوه‌ای با چشم‌هایی آبی و پالتویی خرداربه‌تن، بر حقه‌ای سوار می‌شود و به سمت شلف‌ها خیز برمی‌دارد. این روباه، قربانی

نیروه‌های اهریمنی مثل جاه‌طلبی، سوءهاضمه و دروغ و حيله‌گری است. کره در وسط فروشگاه، رقص دایره می‌رود و مردم دور آن جمع شده‌اند و با ریتم دست می‌زنند. صدای همسرایی قورباغه‌ها در یک شب بهاری ناگهان جنون‌آسا اوج می‌گیرد. چه اتحادهای پادروهایی، چه چنددستگی‌های بی‌ثباتی. (آیا کارفرما می‌تواند نظم آرمانی خود را دوباره پی ریزد؟! دودمان کارفرما دیگر به باد رفته. بچه‌ها از سر و کول کره بالا می‌روند. (بی‌آنکه از تنش‌های کنونی در پیرامونش اثری باشد؟) کره بین مردم شروع به غلتیدن کرده. (خیر) بچه‌ها سوارش شده‌اند و به او متلک‌های مضحک می‌پراندند. نه، خدای من، چگونگی زوال فرهنگی و فساد و گرایش به‌پستی، اینجا روشن است! کره، تو خالی است! تازه فهمیده‌ام؟! وگرنه چگونه این‌همه آدم می‌توانند به آن نفوذ کنند؟ نه، او همیشه پوچ و تو خالی بوده است. آینه کجاست؟ آیینی جهان‌نمای جم کجاست؟ جام جم کجاست؟ «بی‌گمان کسی، جایی، مرا در جام می‌بیند. خود را نواز، جم! تو شاه شاهانی؛ سر مغان! از چه شور در سرت افتاده؟ کسی چین‌های پیشانی مرا می‌شمرد و لرزه‌های لبان مرا می‌خواند و اندیشه‌های من! به چپ یا راست بروم؟ بخسبم یا بنشینم؟ بروم یا بایستم؟ سرود بخوانم یا به باده بنشینم یا دست بیفشانم؟ چه باید بکنم که گمان نکند هراسانم؟»<sup>۱۹</sup>

انگار کیف‌ها اپرا برگزار کرده‌اند. روی دست این و آن، موج برمی‌دارند و در سراسر فروشگاه، خیزشی عظیم از آن‌ها پیداست. عده‌ای مشتری ناراضی، دور صندوق تجمع کرده‌اند و شعار براندازی

۱۹. کتاب «سه برخوانی»، بهرام بیضایی.

سر می‌دهند. کیف‌هایی خراب با چرم پاره‌پاره در دست دارند. یکی از مشتری‌ها داد می‌زند: «همه‌اش جزو بدهی می‌شود، شاید هم کم بیاورید، شاید هم سربه‌سر شوند.»

زمینه‌ی فروشگاه جز شلوغی نیست و در من سرگیجه ایجاد کرده است. تنها انبوهی پیکر می‌بینم که درون، گرداگرد فروشگاه، کره و کیف‌ها در پیچ‌وتابند. اندک نیستند آن‌هایی که انزجار برمی‌انگیزند. طرف دیگر فروشگاه انگار جنگ شده! یک نفر مثل توپچی، کیف‌ها را به سمت کس دیگری پرتاب می‌کند. این مردم بغرنج از کجا آمده‌اند؟ مگر ما یک جامعه‌ی صنعت‌زده نبودیم؟ نه! بار آخر مثل اینکه یک کشور در حال توسعه بودیم. مشتری‌ها انگار که دو دسته شده‌اند و از هر دو طرف، کره را می‌کشند. نابود شد! نابود شد! کارش برای همیشه ساخته شد...

«از جم بودن چه سود، چون جام از دست شد؟ نه، بهل از دست بشود؛ که پنداری نبود! من پیش از این، بی جام جهان‌بین نیز جم بودم. پس اندوه را چه جای؟ تو همچنان جم باش؛ هرچند زیر نگاه دیوانی!»<sup>۲۰</sup>

با افسردگی، تصویر خود را در آینه‌ی کوچک اسباب آرایشم دیدم. این دیگر چه موجودی است؟!

... و خوانندگان این کتاب همچون ماهی در داستانم غرق شدند و به قصد در بردن جان در ساحل به شنا پرداختند.

۲۰. کتاب «سه برخوانی»، بهرام بیضایی.

## نتیجه‌گیری:

رزازیسیم یک «مقاله - داستان» است و می‌توان گفت که من با انتخاب این اسم، یک ایسم به ایسم‌های دیگری که در ادبیات، رفت‌وآمد دارند، اضافه کرده‌ام. در دوره‌ای که علم بر همه‌جا حکمفرمانی می‌کند، بعید نیست داستان‌ها نیز دچار حالتی علمی یا مقاله‌گونه شوند. رزازی به‌تنهایی، به معنای برنج‌کوبی، جدا کردن برنج خوب از بد و خارج کردن شلتوک از برنج است که از مشاغل سنتی در ایران بوده و شاید بتوان آن را برای داستان‌هایی که وظیفه‌ی جدا کردن و بیان تفاوت‌ها را دارند نیز به کار برد.

با روی کار آمدن داستان‌های جدید، نباید داستان‌های قدیمی و سبک کلاسیک، مدرن و... را از یاد برد، چراکه این داستان‌ها، لطافت و نوازش روح را دربردارند و هرچیزی که قدیمی و نوستالژیک باشد، این ویژگی را کم‌وبیش در خود دارد. عصر تکنولوژی را در ادبیات و در بین انواع داستان، با مقاله - داستان که صرفاً مربوط به تفکر است، می‌توان توصیف کرد. مارینتی (بانی مکتب فوتوریسیم) معتقد بود که: «چون قرن بیستم، عصر تمدن و ماشین است، برای

ادبیات این قرن نیز باید سبک و زبانی «ماشینی» ابداع کرد.<sup>۲۱</sup> و حالا که قرن بیست و یکم، زمان علم است، فکر می‌کنم داستان‌های علم‌گونه به شکل مقاله - داستان، بهترین گزینه باشند.

از تیتیر «نتیجه‌گیری» تعجب نکنید. در ابتدای کتاب هم گفتم که این داستان، بیشتر یک تحقیق پژوهشی هستی‌شناسی است، بنابراین در انتهای آن باید نتیجه‌گیری می‌آوردم. پس یکی از نتایج داستان را با رفرنس دادن به یکی از کتاب‌های یونگ به نام «تحلیل رؤیا» بیان می‌کنم:

«اشتباه گاوکشی را مرتکب نشویم، زیرا این، تنها چیزی است که ما را متصل می‌کند. باید به قوانین طبیعی و ابدی برگردیم. آن‌گاه در حالت فرخنده‌ی حیوانات خواهیم بود و این امر هر آنچه را قبلاً جدا شده است، بار دیگر وصل خواهد کرد.»<sup>۲۲</sup>

برای تسهیل این کار باید هر روز از خود بپرسیم که: من چه کسی هستم؟ من چگونه انسانی هستم؟ بله، پرسش به همین سادگی است اما پاسخ دادن به این پرسش، آن قدرها هم ساده نیست.

شاید در پایان داستان دوست داشته باشید، بدانید من چه شکلی هستم. من دختری جوان با قد ۱۵۳ و وزن ۶۰ کیلوگرم، پوستی سفید و موهایی بلند تا پایین کمر و به رنگ خرمایی تیره دارم. ابروهایم نازک بودند اما تتو کرده‌ام و حالا کمی تیره و ضخیم‌تر

۲۱. کتاب «تاریخ ادبیات آلمان»، ترجمه و پژوهش از پریسا درخشان‌مقدم.  
۲۲. یونگ، ص ۷۳.

هستند. دماغی قلمه‌ای و چشمانی نسبتاً درشت دارم. همیشه موهایم را فرق‌کج باز می‌کنم و از سمت چپ می‌بافم و از روی شانهم به جلو می‌آورم. اسم من مرضیه رزازی است و اگر تمایل داشتید، می‌توانید من را که به همراه معشوق جان به بهار آغشته‌ام، ساکن ایالت نیدرزاکسن هستم، ملاقات کنید. هرچند، هرکجا که باشم، پوچی زندگی همراه من است اما حداقل اینجا در آرامش بیشتری به این پوچی فکر می‌کنم.

خداحافظی محزون و دل‌گدازی است که خواننده‌ی عزیز من، این کتاب را زمین بگذارد اما تاریخ خداحافظی قلم من از این داستان:

سپتامبر ۲۰۲۴

Niedersachsen

ارتباط با نویسنده: [marziyehrazazy@gmail.com](mailto:marziyehrazazy@gmail.com)



نشر الکترونیک سایه‌ها





## نشر الکترونیک سایه‌ها خانه‌ی ادبیات معاصر

تنها معیار پذیرش، کیفیت فنی اثر است. تیم سایه‌ها پس از بررسی و تأیید، اثر شما را در نوبت انتشار قرار می‌دهد و در صورت نیاز، ویرایش، صفحه‌آرایی و طراحی جلد را انجام می‌دهد.

نشر سایه‌ها آثار ادبی شما را رایگان و بدون هیچ مرز یا سانسور محتوایی منتشر می‌کند.

هدف ما فراهم کردن فضایی سالم برای انتشار آزاد ادبیات و حمایت از هنرمندان مستقل است.

راه‌های ارتباط و ارسال اثر

ایمیل: [sayeha.org@gmail.com](mailto:sayeha.org@gmail.com)

تلگرام: [@Sayeha\\_Admin](https://t.me/Sayeha_Admin)

[www.sayeha.org](http://www.sayeha.org)

<https://instagram.com/saaayehaaa>

<https://x.com/saaayehaaa>

<https://t.me/saaayehaaa>

وبسایت ادبی سایه‌ها

سایه‌ها در اینستاگرام

سایه‌ها در توییتر / ایکس

کانال تلگرام سایه‌ها

## آثار منتشر شده توسط نشر الکترونیک سایه‌ها:

- مجموعه مصاحبه با شاعران افغانستان «تبار خونی گل‌ها»، احمد جاوید انوش
- مجموعه شعر «کالیوه»، میثم یوسفی نسیم‌آبادی
- مجموعه شعر «لیلیت در آیین»، محمد کولیوند
- رمان «کمباین اندوه»، وحید خیرآبادی
- مجموعه جستار «آن سال‌ها، این جستارها»، فرشته مولوی
- گاهنامه‌ی «نَه!»، ویژه‌نامه‌ی شعر اعتراضی، با سردبیری فاطمه اختصاری
- مجموعه شعر «تن کاش»، پری‌سا امامی
- مجموعه شعر «بانگ سرو»، مهرداد نقیبی
- مجموعه شعر «خداوندگار کاغذی»، امید ولی
- مجموعه شعر «زیست مسالمت‌آمیز با گیوتین»، عباس اصغرپور
- داستان بلند «شب آیین‌های مرکب»، سروش مظفرمقدم
- گلچین شعر، ترانه و داستان «فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)»
- مجموعه‌ی دوبیتی «شمال بی تو به اندازه‌ی شمال کم است»، سبحان گنجی
- مجموعه داستان «داستانی بسیار داستانی»، سجاد نیرومند
- مجموعه شعر «آزمایشگاه: ب بسم‌الله»، محسن میرزایی
- مجموعه داستان «دریا نسخه‌ی تقلبی»، مجید کلاته‌عربی
- گاهنامه‌ی «خخخ»، ویژه‌نامه‌ی طنز، با سردبیری فاطمه اختصاری
- مجموعه شعر The multilingual mosaic. ترجمه‌ی آثار سید مهدی موسوی، با گردآوری فاطمه اختصاری
- مجموعه شعر «آنانازی»، داریوش جلینی
- گلچین شعر «گلو در برابر گلو»، شاعران افغانستانی، با گردآوری حبیب ولوالجی
- گلچین داستان «این تخته، سیاه است»، با گردآوری عاطفه اسدی
- مجموعه داستان «آخرین چریک»، بابک ابراهیم‌پور
- گلچین ادبی «یادنامه‌ی علی کریمی کلایه»
- مجموعه داستان «مورچه‌های دوست‌داشتنی»، شبنم کاظمی
- گلچین شعر، ترانه، داستان و ترجمه‌ی «قرار ساعت پنج»، ویژه‌ی تولد سید مهدی موسوی
- مجموعه‌نمایشنامه‌ی «املت روسی و دو نمایشنامه‌ی دیگر»، محسن میرزایی
- مجموعه شعر «در ستایش ناامیدی»، سید مهدی موسوی
- رمان «شب‌های سرد کودکی»، تزر ازلو، ترجمه‌ی علی رضوانی
- مجموعه شعر «سمعکی روی گوش آجرها»، عباس اصغرپور
- مجموعه شعر «براده»، آرش احترامی
- گاهنامه‌ی ادبی «تشدید»، ویژه‌نامه‌ی ترجمه، با سردبیری فاطمه اختصاری
- مجموعه روایت «صدایی که نمی‌شنویم» با گردآوری زهرا باقری‌شاد
- گاهنامه‌ی «دال»، ویژه‌نامه‌ی تصویر و متن، با سردبیری فاطمه اختصاری
- گلچین شعر «آنتالوژی شعر معاصر»، پانصد شاعر سده‌ی چهاردهم شمسی
- رمان «هزار و چند شب»، سید مهدی موسوی
- مجموعه شعر «تفاله»، عرفان دلیری

مجموعه رباعی «با شعر چکار می شود کرد؟»، علی ولی‌اللهی  
 گاهنامه‌ی «ژ»، گلچین شعر، داستان و ترانه معاصر، با سردبیری فاطمه اختصاری  
 مجموعه رباعی «مردی که نرفته است برمی‌گردد»، سید مهدی موسوی و عکس‌های صادق بارحمیدی  
 مجموعه شعر «پای سوم»، علی علیرضایی  
 گاهنامه‌ی «لاف»، ویژه‌نامه‌ی علم و ادبیات، با سردبیری فاطمه اختصاری  
 رمان «آدم‌جعبه‌ای»، کوپو آبه، ترجمه‌ی فردین توسلیان  
 مجموعه‌ی پلی‌ژانریک «نزدیکی»، فاطمه اختصاری  
 مجموعه داستان «یک شناسنامه، دو قبر»، علی کریمی کلایه  
 مجموعه شعر «حدود پنج خط»، محسن مبلغ  
 مجموعه داستان «اعترافات»، مریم فرهادی  
 مجموعه شعر «به روش سامورایی»، سید مهدی موسوی  
 گلچین داستان «تشویش اذهان خصوصی»، با گردآوری فرهنگ روشنی  
 مجموعه شعر «بفرمایید مازوخیسم»، علی علیرضایی  
 گاهنامه‌ی «جیم»، ویژه‌نامه‌ی جدول، با سردبیری فاطمه اختصاری  
 مجموعه شعر «وارونگی»، حمیدرضا امیرخانی  
 مجموعه شعر «ماشین نمره چند»، پریا تفنگساز  
 رمان «مسلخ روح»، بهمن انصاری  
 مجموعه داستان «تبر»، فاطمه اختصاری  
 گاهنامه‌ی «میم»، با سردبیری فاطمه اختصاری  
 مجموعه شعر «باروت بیاوریم خانه را روشن کنیم»، مصطفی توفیقی  
 مجموعه شعر «دل‌فک بازی جلوی جوخه‌ی اعدام»، سید مهدی موسوی  
 مجموعه داستان «من به زن قاجاری می‌خوام»، رضا قطب  
 رمان «مجسمه‌ی طلایی گاندی ساخت آمریکا»، سوبیمال میسرا، ترجمه‌ی مصطفی رضیعی  
 مجموعه شعر «بت بزرگ»، فاطمه اختصاری  
 مجموعه داستان «کنسرت خیس»، علی کریمی کلایه  
 رمان «گفتگو در تهران»، سید مهدی موسوی  
 مجموعه شعر «پرنده کوچولو نه پرنده بود نه کوچولو»، سید مهدی موسوی  
 مجموعه شعر «یک بحث فمینیستی قبل از پختن سیب‌زمینی‌ها»، فاطمه اختصاری  
 «آموزش مقدماتی وزن به زبان ساده»، سید مهدی موسوی  
 «مُرده‌ای که مُرده بود یک نفس عمیق کشید یا ۳۸ روز انفرادی اوین»، فاطمه اختصاری  
 مجموعه داستان «عمودی‌ها»، سید مهدی موسوی  
 مجموعه شعر «فرشته‌ها خودکشی کردند»، سید مهدی موسوی  
 مجموعه شعر «چگونه زرافه را توی یخچال بگذاریم»، محمد حسینی‌مقدم  
 مجموعه شعر «خانه‌ای که وسط اتوبان است»، علی کریمی کلایه  
 مجموعه شعر «بردن توله‌گرگ‌ها به مهد کودک»، الهام میزبان  
 گلچین شعر «گریه روی شانه‌ی تخم مرغ»، برگزیده‌ی جشنواره‌ی غزل پست‌مدرن  
 مجموعه‌ی چند شعر و قطعه‌ی ادبی «آرایش درونی»، محمد مختاری